

تاجگذاری دایران باستان

از : علیقلی اعتمادمقدم

از اشعارات وزارت فرهنگ و هنر





یاد بو جمن فرزند تاجگذاری

علیحضرت محمد رضا شاه پهلوی
آریامهر شاه ایران

و علیاحضرت فرح پهلوی
شهبانوی ایران

آبان ماه ۱۳۴۶

تاجگذاری دایران باستان

از: علیقلی اعتمادمقدم

از اشعارات وزارت فرهنگ و هنر

فہرست

صفحہ

مقدمہ

تاجگذاری

۱

تاج‌های گوناگون

۴۲

نام شاهان کہ بر تاج نوشته می‌شد .

۵۵

تاج با نام شاهان .

۵۵

دیہیم‌ها

۵۶

کلاہ‌های گوناگون

۵۸

افسرهای گوناگون .

۶۳

تخت‌های گوناگون .

۶۴

تخت با نام شاهان .

۸۵

نام تخت‌ها

۸۶

نختگاه ، جای مہی ، جایگاه و پیشگاه مہی

۸۷

کرسی‌ها .

۸۷

گاہ‌ها

۸۸

اورنگ‌ها

۹۰

تاریخچہ ساختن تخت طاقدیس ، لاژورد و میش‌سار .

۹۱

بررسی درجبه‌های گوناگون زندگی مادی و معنوی ایرانیان از سال ۱۳۳۸ خورشیدی در اداره فرهنگ عامه وزارت فرهنگ و هنر آغاز گردیده و با فرستادن گروه‌های آماده به شهرستانها مواد فراوان گردآوری شده است و از روی برنامه همچنان ادامه خواهد یافت .

برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز بررسی در کتابها و آثاری که بازمانده یا در کاوشها پیدا شده است به نظر نمی‌رسد.

بزرگترین سرچشمه آگاهی از یک بخش بزرگ از زندگی پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است . برای بررسی در این شاهکار بزرگ نامی گروهی با اداره فرهنگ عامه همکاری کرده و آگاهیهای بایسته را از آن گردآوری و تنظیم نموده‌اند. آنچه درباره تاجگذاری شهریاران ایران و تاج و تخت فراهم شده بود در دسترس آقای علیقلی اعتماد مقدم که در این خدمت همکاری داشتند گذاشته شد تا پس از بررسی کتابی در این باره تألیف نمایند .

خوشبختانه این بخش از بررسیهای شاهنامه فردوسی همزمان با جشن فرخنده تاجگذاری شاهنشاه آریامهر که در سایه رهبریش دانش و هنر در سراسر این سرزمین مقدس به راه پیشرفت گام نهاده است نشر می‌یابد.

امید است که بخشهای دیگر این بررسی بزودی و بیایی در دسترس دوستاران فرهنگ و هنر بمانند و درخشان ایران گذاشته شود .

آشکار است که برای آگاهی کامل از زندگانی پیشین ایرانیان لازم است که بررسی در همه کتابها و آثار دیگر انجام گیرد و از اینرو در نظر است که پس از پایان یافتن کار در شاهنامه بررسی در متن‌های دیگر آغاز گردد .

صادق کیا

تاجگذاری در ایران باستان

چنانکه از شاهنامه برمی آید یکی از سنت های بسیار دیرین در ایران این بوده است که چون پادشاهی میرسیدند بر تخت می نشستند و تاجگذاری می کردند^۱. این رسم که تا زمان ما با فرقهائی کم و بیش رواج دارد بدین گونه است که پادشاه هنگام بتخت نشینی یا تاجگذاری، نخست خداوند را سپاسگزاری می کند و آنگاه برنامه کار خویش را همراه با پندها به بزرگان و سران کشور و لشکر که در پیشگاه هستند می گوید و چون سخنان شاه پایان می یابد برخی از نامداران گاهی به او پاسخ می دهند و آنگاه بر وی آفرین می خوانند و بر تاج و تختش زر و گوهر می افشانند و از پروردگاری خواهند که سالیان دراز او را برای کشور زنده نگاهدارد. آئین شاهان پیشین درباره تاجگذاری از روی گفته شاهنامه چنین بوده است که موبد موبدان با سه تن از مردمان بینادل و خردمند تاج و تخت زرین را می آراستند تا هنگام بتخت نشستن شاه همه چیز فراهم باشد و چون شاه بر گاه می نشست موبد تاج زر را بر سر شاه می نهاد و دو رخ را به شادی بر بر شاه می مالید و سپس هر کس که نثار نزد پادشاه می برد شاهنشاه آنرا به خواهندگان می بخشید و به سپاهیان خود درم و دینار می داد.

برای به تخت نشستن شاه، ستاره شماران روز همایونی را برمی گزیدند تا از آغاز پادشاه با نیکبختی شاهی کند.

گاهی پیش می آمد که شهریاری می خواست که از پادشاهی کناره بگیرد

(۱) از برخی بخش های شاهنامه درمی یابیم که گاهی شاهان پس از آنکه بر تخت می نشستند و به کشورداری می پرداختند، روز فرخنده ای را برمی گزیدند تا در آن روز تاجگذاری کنند (نگاه کنید به شماره ۱۴) و گاهی در همان هنگامی که به تخت می نشستند تاجگذاری می کردند (نگاه کنید به شماره ۱۸).

آنگاه جانشین خود را در برابر بزرگان به پیشگاه می‌خواند و پس از گزاردن سخنانی تاج را می‌بوسید و آنرا بر سر جانشین خود می‌گذاشت و از خداوند برایش نیکبختی می‌خواست .

باینکه درباره نوع تاج و تخت در هنگام تاجگذاری بطور روشنی یاد نشده ولی باینهمه برای برخی از شهریاران از آنها نام برده شده و حتی از نوع جامه و طوق و یاره و گرز آنان یاد گردیده است چنانکه جمشید، لهراسپ، شاپور ذوالاکتاف، بهرام گور و هرمز تاج زر، منوچهر، اردشیر بابکان و قباد تاج فیروزه، کیقباد و داراب تاج پرگوهر شاهوار بر سر می‌گذاشتند، منوچهر، داراب، بهرام و اردشیر نیکوکار و بهرام چوبین بر تخت زر، اردشیر بابکان بر تخت فیروزه، کیقباد، کیکاوس، کیخسرو، لهراسپ، گشتاسپ، نرسی، بهرام گور، خسرو انوشیروان، خسرو پرویز و شیرویه بر تخت عاج می‌نشستند، منوچهر گرزگران و اردشیر بابکان گرز شاهی را به دست می‌گرفتند، گشتاسپ و داراب یاره و طوق و خسرو پرویز طوق بر خود می‌آویختند، و داراب جامه زر بفت گوهر نشان بر تن می‌کرد .

در پایان این بخش تاجهای گوناگون از نظر جنس و گوهر (بیجاده، پرگوهر شاهوار، پیروزه، زبرجدنگار، زر، یاقوت) و صفتهای و نسبتهای آنها (ایران، بزرگان، بلند، بهاگیر، پدر، پرمایه، پسندیده، تابنده، خسروی، دلارای، دلفروز، دلیران، رخشان، سرافراز، سران، شاهنشهی، شاهی، فخر، فرخنده، فروزان، کیانی، گرانمایه، گیتی‌فروز، مهی، نامبردار، نو)، نام شاهان که بر تاج نوشته شده، تاج با نام شاهان، دیهیم‌ها و صفتهای و نسبتهای آنها (ایران، شاهنشهی، شاهی، کاوس، کندآوران، کی‌شاه)، کلاه‌ها از نظر جنس و گوهر (زرّین، گوهرین، یاقوت)، و صفتهای و نسبتهای آنها (بزرگی، بلند، خجسته، خسروانی، دلفروز، روشن، رومی، شاهی، فخر، کیانی، مهی، یلی)، افسرهای گوناگون از نظر جنس و گوهر (پرگوهر) و صفتهای آنها (پادشاهی، خسروی، شهریار، نامدار)، تخت‌های گوناگون از نظر جنس و گوهر (بلور، پیروزه، زر، عاج، عود، گوهرنگار) و صفتهای و نسبتهای آنها (ایران، بار، بزرگی، بلند، پرمایه، خشنودی، ردان، رخشنده، شاهنشهی، شاهی، کیان، گرانمایگی، گردان‌سپهر، موروثی، مهی، ناز، نامور، نو)، تخت با نام شاهان، نام تخت‌ها و تاریخچه ساختن آنها (طاق‌دیس، لاژورد و میش‌سار)، نامور تختگاه، تختگاه، جای نشست، تختگاه پدر، جای مهی، جایگاه مهی، پیشگاه مهی، کرسیهای (لاجورد و پیروزه)، گاه‌ها از نظر جنس و گوهر (فیروزه) و صفتهای و نسبتهای آنها (ایران زمین، پدر، تابنده، خسروی، ساسانیان، شاهنشهی، شاهی، فرخنده، کاوس، کیان، مازندران، مهی، نو)،

اورنگها از نظر جنس و گوهر (زرّین) وصفتهای آنها (کیان ، شاهی) ... را باشواهدی
که در شاهنامه برای آنها آورده است یاد می‌کنیم .
اینک موارد نامبرده را به ترتیب زمان از روی شاهنامه ذکر می‌نمائیم :

۱ - هنگامی که آفتاب به برج بره درآمد و گیتی جوان و با فَر و آب گردید
کیومرث پادشاه جهان شد و بتخت نشست .

چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فَر و آئین و آب
کیومرث شد بر جهان کدخدای	نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه	پلنگینه پوشید خود با گروه

صفحه ۱۴

۲ - پس از کیومرث هوشنگ به جای نیا تاج بر سر نهاد و چون بر جایگاه
بزرگی نشست گفت که پادشاه هفت کشور منم و فیروز و فرمانروایم ؛ به فرمان یزدان
فیروزگر کمر بسته‌ام و گیتی را پراز داد می‌کنم .

جهاندار هوشنگ با رای و داد	به جای نیا تاج بر سر نهاد
چو بنشت بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا	به هرجای پیروز و فرمان روا
به فرمان یزدان پیروزگر	به داد و دهش تنگ بسته کمر

۱۸

۳ - طهمورث دیوبند چون پس از مرگ پدر به بخت نشست و کمر پادشاهی
بر میان بست . موبدان را از لشکر به پیشگاه خواند و با آنان به چربی سخن راند
و گفت که این تخت و گاه و این تاج و گرز و کلاه زیبای منست . جهان را از بدیها
می‌شویم و دست دیو را از هرجای کوتاه می‌کنم چون خدیو جهان من هستم و آنچه را
که سودمند باشد در دسترس مردم می‌گذارم .

بیامد به تخت پدر بر نشست	به شاهی کمر بر میان بر بیست
همه موبدان را ز لشکر بخواند	به چربی چه مایه سخن‌ها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه	مرا زبید و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم به رای	پس آنگه کنم در کُهی گرد پای
ز هرجای کوتاه کنم دست دیو	که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندرا جهان سودمند	کنم آشکارا گشایم ز بند

۲۰

۴ - جمشید پس از پدرش طهمورث به تخت نشست و به آئین کیان تاج زر
بر سر نهاد و با فرّشاهی کمر بر میان بست و جهانیان او را فرمانبردار گشتند .

گرانمایه جمشید فرزند اوی	کمر بسته و دل پر از پند اوی
برآمد بر آن تخت فرّخ پدر	به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بسته با فرّ شاهنشهی	جهان سر بسر گشت او را رهی

۲۳

و چون بر تخت نشست گفت که دارای فرّ ایزدی هستم و هم شهریار و هم
موبدم . دست بدان را از کارها کوتاه می کنم و روان را به سوی روشنائی راهنمایی
می نمایم .

منم گفت با فرّ ایزدی	همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	روان را سوی روشنی ره کنم

۵ - فریدون چون به کاخ ضحاک درآمد طلسم او را از جای کند و آنگاه
بر تخت او نشست و کلاه کیانی بر سر نهاد .

نهاد بر تخت ضحاک پای کلاه کئی جست و بگرفت جای

. . . پس از آنکه بر جهان کامکار شد شهریاری جز خود در جهان نشناخت
و به آئین کیان تاج و تخت را بیاراست و در روز خجسته ، سر مهرماه کلاه کیانی بر سر
گذاشت و زمانه از بدی بی اندوه گشت و راه ایزدی پدیدار شد . مردم دل از داوریه
پرداختند و به آئین کی جشن نوی ساختند . فرزندگان شاد کام جام بردست گرفتند
و بر چهره شاه نو می روشن نوشیدند . شاه فرمود تا آتش افروختند و همه جا عنبر
و زعفران سوزاندند .

فریدون چو شد بر جهان کامگار	ندانست جز خویشان شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی	بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهرماه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی	گرفتند هریک ره ایزدی
دل از داوریه پرداختند	به آئین کی جشن نو ساختند
نشستند فرزندگان شاد کام	گرفتند هریک زیاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو	جهان گشت روشن سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند	همه عنبر و زعفران سوختند

۶۳-۳

۶ - فریدون جهان را به سه بخش کرد و روم و خاور را به سلم بخشید و چون او به سوی کشور خود رفت به تخت کیانی پای آورد و او را خاور خدای خواندند .

به تخت کیان اندر آورد پای همی خواندندیش خاور خدای

۷۸

آنگاه به تور سرزمین توران را داد و چون به آن کشور رفت اورا تورانشاه خواندند. او بر تخت مهی نشست و کمر بر میان بست و بزرگان براو گوهر افشاندند ...

بیامد به تخت مهی بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند جهان پاک تورانشهش خواندند

۷۸

سپس ایران ودشت نیزه وران را به ایرج داد و اورا سزاوار تاج و تخت ایران دید . . . سران کشور اورا ایران خدای خواندند . . .

وزان پس چو نوبت به ایرج رسید مراورا پدر شهر ایران گزید
هم ایران (و) هم دشت نیزه وران همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید گاه همان تیغ و مهر و نگین و کلاه
سران را که بد هوش و فرهنگ و رای مراورا چه خواندند ایران خدای ...

۷۸

۷ - منوچهر نبیره فریدون پس از آنکه به خود بالید نیای او تخت زرین و گرزگران و تاج فیروزه به او داد . . . آنگاه به همه پهلوانان لشکرش فرمود تا نزد منوچهر رفتند و به شاهی براو آفرین خواندند و به تاجش زبرجد افشاندند .

نیا تخت زرین و گرزگران بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج و زر و گهر همان تخت و طوق و کلاه و کمر
همه پهلوانان لشکرش را همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند همه با دلی کینه جو آمدند
به شاهی برو آفرین خواندند زبرجد به تاجش بر افشاندند
به جشن نو آئین و روز بزرگ شده در جهان میش همراه گرگ

۹۵-۶

منوچهر پس از مرگ فریدون کلاه کیانی بر سر گذاشت و همه پهلوانان براو آفرین خواندند .

به هشتم بیامد منوچهر شاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

همه پهلوانان روی زمین برو یکسره خواندند آفرین

۱۳۹

آنگاه به جهانیان مژده داد که در پادشاهی خویش به داد و دین و مردانگی و نیکی و پاکی و فرزاندگی رفتار می کند . سپس افزود که پادشاهی مهربان و دادگر و به جای خود خشم آگین و جنگی است . شاهانی که فرمانبرداری نباشند شکارش می شوند و زمین و آسمان او را یاور هستند . او دارای دین و فَرّه ایزدیت، در شب تار کین می جوید و خداوند شمشیر و کفش زرین و فرازنده درفش کاویانیست . هنگام جنگ بی باک است و جان خود را دریغ نمی دارد و در هنگام بزم بخشنده است . دست بدان را از کارها کوتاه می دارد و زمین را از خونشان رنگین می سازد . . . با همه این هنرها خود را بنده خداوند می شناسد و او را می پرستند . . . اوست که تاج و تخت و سپاه می دهد و باید سپاسگزاریش کرد و به او پناه برد . راهی را که دنبال می کند همان راه فریدون فَرّخ است و اگر در هفت کشور زمین کسی از راه بگردد و از دین روی بتابد ؛ درویش را رنج بنماید و مردم خویش را زبون بدارد ؛ از توانگری خود سر به بیشی برافرازد و به مردم رنجور رنج روا دارد همه در نزدش کافر و از اهریمن بدکنش بدترند ؛ آن دینوری که به راه دین نرود نفرین خدا و شاه بر او بادا . . . پس از پایان گفتار شاه نامداران بر او آفرین خواندند و گفتند که نیای تو آئین تخت و کلاه را به تو داد . همگی فرمانبرداری هستیم و آرزو مندیم که این تخت و تاج و فَرّه موبدان برای تو جاودان بماند .

جهان را سراسر همه مژده داد
به نیکی و پاکی و فرزاندگی
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
سر تاجداران شکار منست
همم بخت نیکی و دست بدیست
همان آتش تیز برزین منم
فرازنده کاویانی درفش
به جنگ اندرون جان ندارم دریغ
دم آتش از بر نشست منست
زمین را به خون رنگ دیه کنم
فروزنده ملک بر تخت عاج
جهان آفرین را پرستنده ام

چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد
به داد و به دین و به مردانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر
زمین بنده و چرخ یار منست
همم دین و هم فَرّه ایزدیت
شب تار جوینده کین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش
فروزنده میغ و برآورنده تیغ
که بزم دریا دودست منست
بدان را ز بد دست کوتاه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج
ابا این هنرها یکی بنده ام

همه دست بر روی گریان زنیم
 کزو تاج و تخت است ازویم سپاه
 به راه فریدون فخر رخ رویم
 هرآن کس که در هفت کشور زمین
 نماینده رنج درویش را
 برافراشتن سر به بیشی گنج
 همه سر بسر نزد من کافرند
 هرآن دینور کو نه بر دین بود
 وز آن پس به شمشیر یازیم دست
 همه نامداران روی زمین
 که فخر نیای تو ای نیکخواه
 ترا باد جاوید تخت ردان
 دل ما یکایک به فرمان تست

همه داستانها زیزدان زنیم
 ازویم سپاس و بدویم پناه
 نیامان کهن بود گر ما نویم
 بگردد ز راه و بتابد ز دین
 زبون داشتن مردم خویش را
 به رنجور مردم نماینده رنج
 وز آهرمن بدکنش بدترند
 زیزدان و از منش نفرین بود
 کنم سر به سر کشور از کینه پست
 برو یکسره خواندند آفرین
 ترا داد آئین تخت و کلاه
 همان تاج و هم فره موبدان
 همان جان ما زیر پیمان تست
 ۱۳۹ - ۳۰

آنگاه سام برپای خاست و گفت :

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
 پدر بر پدر شاه ایران توی
 تن و جانت یزدان نگهدار باد
 تو از باستان یادگار منی
 به رزم اندرون شیر پاینده ای
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 چو شستی به شمشیر هندی زمین
 ازین پس همه نوبت ماست رزم
 نیاکان من پهلوانان بُدند
 ز گرشاسپ تا نیرم نامدار
 شوم گرد گیتی برآیم یکی
 مرا پهلوانی نیای تو داد

ز تو داد و از من پسندیدنست
 گزین دلیران و شیران توی
 دلت شادمان بخت بیدار باد
 به تخت کئی زینهار منی
 به بزم اندرون شید تابنده ای
 همان تخت پیروزه جای تو باد
 به آرام بنشین و رامش گزین
 ترا جای تخت است و بگماز و بزم
 پناه بزرگان و شاهان بُدند
 سپهدار بودند و خنجر گذار
 ز دشمن به بند آورم اندکی
 دلم را خرد مهر و رای تو داد
 ۱۳۱

سپس شاه براو آفرین کرد و هدیه شاهوار به وی بخشید .

برو نیز کرد آفرین شهریار بسی دادش از هدیه شاهوار

آنگاه سام از پیش تخت شاه به راه افتاد و پهلوانان نیز همراه او رفتند .
پس از پیش تختش گرازید سام پیش پهلوانان نهادند گام

۸ - نوذر پس از مرگ پدر بر تخت نشست و چون ستاره شماران اختر را دیدند روز بهتری را برگزیدند تا شاه بتخت بنشیند . او به سپاهیان دینار و درم بخشید و بزرگان به پیشگاهش آمدند و روی بر خاک نهادند و از مهر شاه سخن راندند .

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت	ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
ستاره شمر اختران را بدید	یکی روز بهتر چنان چون سزید ^۱
به تخت منوچهر بر بارداد	سپه را درم داد و دینار داد
بزرگان ایران بر تخت اوی	نهادند يك يك ابر خاك روی
که ما شهریارا همه بنده ایم	دل و دیده از مهرت آگنده ایم

۲۴۳

۹ - چون نوذر به دست افراسیاب کشته شد زال بر این گردید که باید از خاندان شاهی کسی را به پادشاهی برگزید که سزاواری داشته باشد . پس نزد زوطهماسپ مژده بردند که تاج فریدون باتو تازه گشته است . آنگاه در روزی همایون آن شاه نیکبخت به تخت نشست و بزرگان بر او آفرین شاهی خواندند و نثار بر وی افشاندند .

یکی مژده بردند نزدیک زو	که تاج فریدون به تو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه	ترا خواستند ای سزاوار شاه
به روز همایون زو نیکبخت	بیامد برآمد برافراز تخت
به شاهی برو آفرین کرد زال	نشست از بر تخت زو پنج سال

۲۷۹ - ۸۰

۱۰ - پس از مرگ زو پسرش گرشاسپ به شاهی نشست و کلاه کیانی بر سر نهاد و چون بر تختگاه پدر آرام گرفت جهان را با زیب و قَر داشت .

پسر بود زو را یکی خویش کام	پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تختگاه پدر	جهان را همی داشت با زیب و قَر

۲۸۲

۱۱ - پس از آنکه رستم کیقباد را از کوه البرز آورد يك هفته با رایزن

(۱) این بیت در نسخه C افزوده شده است .

نشستند و در روز هشتم تخت عاج را آراستند و تاج بر بالای آن آویختند و شاه بر تخت نشست و تاج گوهر بر سر نهاد . همه نامداران انجمن شدند و قارن رزم زن و کشواد و خَراد برزین بر تاج نو گوهر افشانی کردند و به شاه گفتند که آماده جنگ با توران باشد .

هسیدون بودند يك هفته شاد	به بزم و به باده بر کيقباد
به هشتم بياراستند تخت عاج	بياويختند از بر عاج تاج
به شاهی نشست از برش کيقباد	همان تاج گوهر به سر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن	چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خَراد و برزین گو	فشاندند گوهر بر آن تاج نو
از آن پس بگفتند کای شهریار	سوی رزم ترکان بر آرای کار ...

۴۹۷-۸

۱۲- کیکاوس پس از کيقباد به تخت پدر نشست و سراسر جهان را بنده خود دید . . .

چو بگرفت کاوس گاه پدر مراورا جهان بنده شد سر بر

۳۱۶

۱۳- پس از آنکه کیخسرو بهمین دژ را به دست آورد نزدیک کاوس باز گشت و دست شاهنشاه را بوسید و رخ خود را به تخت شاه مالید . کیکاوس دست او را گرفت و بر تخت نشاند و از گنجور تاج کیانی را خواست و چون آنرا گرفت بوسید و بر سر کیخسرو نهاد و از تخت پرمایه عاج فرود آمد و بر کرسی نشست . آنگاه از گنج ، زبرجد با بسیاری گوهر شاهوار آوردند و نثار کردند . شاهنشاه بر سیاوش آفرین خواند چون روی کیخسرو مانند او بود . همه بزرگان و پرمایگان ، سپهبدان و سران سپاه به شاهی براو آفرین خواندند و براو زر و گوهر افشاندند .

بشد خسرو و دست کاوس شاه	ببوسید و مالید رخ را به گاه
وزان پس نیا دست اورا به دست	گرفت و ببردش به جای نشست
نشاندش دلفروز بر جای خویش	ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج	به کرسی شد از مایه و تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورد	بسی گوهر شاهوار آورد
بسی آفرین بر سیاوش بخواند	که خسرو به چهره جز اورا نماند
ز پهلوی برفتند پرمایگان	سپهبد سران و گرانمایگان
به شاهی برو آفرین خواندند	همه زر و گوهر بر افشاندند

۷۶۳

هنگامی که کیخسرو به شاهی رسید همه جهان از کارش آگاه شد. او بر تخت شاهنشاهی نشست و کلاه مهی بر سر گذاشت.

چو کیخسرو شاه بر گاه شد	جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی	بسر بر نهاد آن کلاه مهی

۷۶۶

۱۴ - چون کیخسرو از کار بزرگان کشور بیرداخت و هریک را منشورشاهی و مهتری داد آنگاه به بیژن فرمود تالهراسپ را با کلاه به پیشگاه بیاورد و چون شاهنشاه او را دید از تخت برپای خاست و بر او آفرین کرد و خود از تخت عاج فرود آمد و تاج خود را برداشت و آن را به لهراسپ داد و پادشاهی ایران را به او سپرد و براو آفرین گفت و آنگاه فرمود که این تاج شاهی بر تو فرخنده و سراسر جهان درپیش تو بنده باد . . .

چو دیدش جهاندار بر پای جست	برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج	ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
به لهراسپ بسپرد و کرد آفرین	همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد	جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج	از آن پس که بردم بسی دردورنج

۱۴۳۱ - ۲

. . . لهراسپ چون از ناپدید شدن کیخسرو آگاه شد بر تخت نشست و تاج زرین بر سر نهاد و بزرگان به پیشگاه رفتند .

نشست از بر تخت با تاج زر	برفتند گردان زرین کمر
نشستند هرکس که پر مایه بود	وزان نامداران گرانسایه بود

۱۴۴۱

شاه برپای خاست و سخن راند و گفت که ای سران سپاه همه شما پند و اندرز کیخسرو را شنیدید و هرکس که از من شاد نیست پندهای خسرو را به یاد نمی آورد . آنچه او فرمود ما می کنیم و فرمانش را به نیکی به جای می آوریم . شما نیز از اندرز او دست باز مدارید و راز خود را از من مپوشید . آن کس که اندرز شاهان را نخواند در برابر ایزد گناهکارست هر چه نیک و بد در این باره بیاد دارید سراسرش را با من بگوئید .

به آواز گفت ای سران سپاه	شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آن کس از تخت من نیست شاد	ندارد همی پند خسرو به یاد

به ما هرچه فرمود و گفت آن کنم شما نیز از اندرز او دست باز گنهکار باشد به یزدان کسی بد و نیک ازین هرچه دارید یاد	بکوشم به نیکی و فرمان کنم مدارید و از من میپوشید راز که اندرز شاهان نخواند بسی سراسر به من بر بیاید گشاد
--	---

۱۴۴۳

چون گفتار شاه پایان یافت پورسام برخاست و گفت که کیخسرو ترا شاه خوانده و ما یکسره بندگانت هستیم و از رای و فرمانت نمی گذریم و از مهر تو هرگز دست نمی شوئیم . هرکس که جز این راه را برود دستش از نیکی کوتاهست .

چنین داد پاسخ و را پورسام پذیرفته ام پند و اندرز اوی تو شاهی و ما یکسره کهتریم من و رستم ز ابلی هرکه هست هر آن کس که او جز برین ره بود	که خسرو ترا شاه برد است نام نیابد گذر پای از مرز اوی ز رای و ز فرمان تو نگذریم ز مهر تو هرگز نشوئیم دست ز نیکی و را دست کوتاه بود
--	---

آنگاه لهراسپ بر دستان (زال) آفرین کرد و او را دربرکشید و گفت مبادا که در داد و راستی شما کاستی پدید بیاید . خداوند شما را از بهر این آفرید که رنج و بدی ها ناپدید شود . . . من از شما جدائی ندارم و تن و دوده و پادشاهیم با شما یکیست .

چنین گفت کز داد و ز راستی که یزدان شما را بدان آفرید جهاندار نیک اختر نیک روز کنون پادشاهی جز آن هرچه هست مرا با شما گنج بخشیده نیست	مبادا شما را کم و کاستی که رنج و بدیها شود ناپدید شما را سپرد آن زمان نیمروز بگیری چندان که باید به دست تن و دوده و پادشاهی یکیست
--	---

۱۴۴۳-۳

. . . آنگاه گودرز گفت که تو شاهی و ما سراسر کهترانت هستیم و از پیمان و فرمانت نمی گذریم و سپس همه بزرگان سر بر زمین نهادند و بر شاه آفرین خواندند .

همه مهتران خواندند آفرین به فرمان نهادند سر بر زمین

چون مهتران چنین کردند شاه تازه دل گشت و روزی فرخنده را برگزید تا تاج شاهی بر سر بگذارد . او مانند فریدون در ماه مهرگان تاجگذاری کرد و در روز مهر تاج بر سر نهاد .

چو اندازه کار خود را شناخت
گزیدش یکی روز فرخنده تر
چنان چون فریدون فَرخ نژاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر
بیاراست ایوان کیخسروی

یکی تاج زرین نو را بساخت
که تا بر نهد تاج شاهی به سر
مه مهرگان تاج بر سر نهاد
که زی راستی رفت مهر سپهر
برافروخت ایران بدو از نوی
۱۴۴۳

پس چون بر تخت عاج نشست نخست ایزد را ستایش کرد .

چنین گفت کز داور داد پاک
نگارنده چرخ گردنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی تیز گردان و دیگر به جای
چو چوگان فلک ما چو گو در میان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز

پر امید باشید و با ترس و باک
فزاینده فَره بنده اوست
بلند آسمان از برش برکشید
به جنبش ندادش نگارنده پای
برنجیم از دست سود و زیان
نشسته چو شیر زیان پرستیز
۱۴۴۵

آنگاه افزود که باید از آز دوری جست و به نادانی خویش خستو (معترف) شد . از این تاج شاهی و تخت بلند جز داد و آرام و پند نمی جوئیم تا گرفتار نفرین و کین نگردیم . من بر آنچه کیخسرو پند داد می افزایم و می گویم که باید از دل کینه و آز را بیرون کرد ؛ با هم بسازید و از داد شادی کنید و کین به دل مگیرید .

ز آز فزونی به یک سو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند
مگر بهره مان زین سرای سپنج
من از پند کیخسرو افزون کنم
بسازید وز داد باشید شاد
چون سخنان شاه پایان یافت مهران جهان براو آفرین خواندند و او را شهریار
زمین شناختند .

مهران جهان آفرین خواندند و را شهریار زمین خواندند

۱۵ - چون گشتاسپ از روم به ایران باز می گشت برادرش زریر براو آفرین کرد و گفت که پدرت تاج و گنج برایت فرستاده و فرموده که سراسر کشور ایران

(۱) این بیت در نسخه C افزوده شده است .

به فرمان تو باشد و سرتخت و تاج و لشکر از تست پس برادر آن تاج پرمایه را با یاره و طوق و تخت عاج آورد و چون گشتاسپ آن را دید شاد شد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد . . . از گودرزیان بهرام و شهپور و ریونیز و دیگر سرافرازان مانند اردشیر پسر بیژن ، همگی بر شاهی او آفرین خواندند و او را شهریار زمین شناختند .

زریر خجسته به گشتاسپ گفت که بادی همه سال با تخت جفت
پدر پیره سر شد تو برنا دلی ز دیدار پیران چرا بگسلی

. . . .

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج سزد گر نداری کنون تن به رنج
چنین گفت کایران سراسر تراست سر تخت با تاج و لشکر تراست

. . . .

برادر بیاورد پرمایه تاج همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد نشست از برش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی ز گودرزیان هر که بد نیک پی
چو بهرام و شهپور و چون ریو نیز کسی کو سرافراز بودند نیز
سپهدارشان اردشیر دلیر که بد پور بیژن گوی شیر گیر
به شاهی برو آفرین خواندند و را شهریار زمین خواندند
بی بودند بر پای بسته کمر هر آن کس که بودند پر خاشخ

۱۴۹۱

گشتاسپ چون به ایران رسید پدرش لهراسپ تخت شاهی را به او سپرد . . . و چون گشتاسپ بتخت پدر نشست با فَر شاهی تاجی را که پدرش به او داده بود بر سر گذاشت و گفت که آن را خداوند به او بخشیده است تا داد بجوید و به سوی راه یزدان برود و گیتی را بر آزادگان تنگ نگیرد .

چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر که فَر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج که زبنده باشد به آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آئین شاهان به جای آوریم بدان را به دین خدای آوریم

۱۴۹۶

۱۶ - چون بهمن بر تخت نیای خود گشتاسپ نشست کمر بر میان بست و دست

به بخشش گشود .

چو بهمن به تخت نیا بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست

۱۷۴۸

۱۷ - چون همای بیادشاهی نشست تاج بر سر نهاد و آئین دیگری پیش گرفت . سپاه را بار داد و در گنج و دینار را گشود و بخششها نمود و گفت که این تاج فرخنده بماند و دل بداندیشان ما کنده باد ؛ کردار ما جز نیکوئی نیست و آرزو مندیم که رنج و تیمار ما به کسی نرسد ؛ هر درویشی را توانگر می کنیم و به کسانی که دارای گنج هستند آزارمان نمی رسد .

همای آمد و تاج بر سر نهاد	یکی رای و آئین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد	در گنج بگشاد و دینار داد
همی گفت کاین تاج فرخنده باد	دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکوئی باد کردار ما	مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود	نیازش به رنج و تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج	نخواهم که باشند از ما به رنج

۱۷۵۸

آنگاه چون هنگامه زادش فرا رسید کسی را از آن آگاه نکرد و گفت که کودک هنگام زادن مرده است . پس تاج بر سر گذاشت و بر تخت فیروز و شاد بود . همان تاج شاهی به سر بر نهاد همی بود بر تخت پیروز و شاد

۱۸ - همای پیش از آنکه فرزند خود داراب را به پادشاهی بنشاند فرمان داد تا پرده درگاه را فرو هشتند و یک هفته کسی را بار ندادند . آنگاه تخت زرینی ساخت و دو کرسی از فیروزه و لاجورد و تاجی پر گوهر شاهوار با دویاره و یک طوق زرنگار و جامه ای خسروانی زربفت که در آن چند گونه گوهر بافته بودند فراهم کرد و ستاره شمار اختران را نگاه کرد تا آنکه بامداد شهریور روز از ماه بهمن ، داراب را بار داد و جامی پراز یاقوت سرخ و جامی دیگر پراز زر بر شاه نو افشاند . . . آنگاه او را بر تخت زرین نشاند . . . چون داراب بر تخت نشست همای تاج زرین را به دستش گرفت و آنرا بوسید و بر تارک فرزند نهاد و جهان را به دیهیم داراب مژده داد . . . آنگاه فرمود تا موبد موبدان ، بخردان را از هر کشور بخواند و از لشکریان کسانی که نامدار بودند به پیشگاه آمدند و بر شاه آفرین خواندند و پس از آفرین بر تاج شاهنشاه گوهر افشاندند .

ز درگاه پرده فرو هشت شاه
 جهاندار زرین یکی تخت کرد
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 یکی جامه خسروانی به زر
 نشسته ستاره شمر پیش شاه
 به شهریور بهمن از بامداد
 یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
 چو آمد به نزدیک ایوان فراز
 بر افشاند آن گوهر شاهوار
 بیاورد و بر تخت زرین نشاند
 چو داراب بر تخت زرین نشست
 ببوسید و بر تارک او نهاد
 برو آفرین کرد فخرخ همای
 بفرمود تا موبد موبدان
 پس از لشکر آن کس که بُد نامدار
 بفرمود تا خواندند آفرین
 چو بر تاج شاه آفرین خواندند

به يك هفته كس را ندادند راه
 دو كرسی ز پیروزه و لاجورد
 دو یاره یکی طوق گوهرنگار
 درو بافته چند گونه گوهر
 ز اختر همی کرد روزی نگاه
 جهاندار داراب را بار داد
 دگر جام پر کرد از زر زرد
 هما آمد از دور و بردش نماز
 فرو ریخت از دیده خون برکنار
 دوچشمش ز دیدار او خیره ماند
 همای آمد و تاج زرین به دست
 جهان را به دیهیم او مژده داد
 که تا تاج باشد تو باشی به جای
 بخواند زهر کشوری بخردان
 سرافراز شیران خنجرگذار
 به شاهی بر آن نامدار زمین
 بر آن تاج بر گوهر افشاندند

۱۷۷۲ - ۳

آنگاه همای آنچه گذشته بود در برابر بزرگان یاد کرد و گفت بدانید که
 از بهمن شهریار جز این فرزند کسی یادگار نمانده است و باید همه در فرمانبرداریش
 کوشا باشید چون او مانند شبان است و گردان رمه او هستند ؛ بزرگی و دیهیم و شاهی
 برای اوست و نگهبان همه او می باشد . آنگاه از کاخ خروج برآمد و چندان گوهر
 نثار کردند که شاه در زیر آن ناپدید شد .

به شادی خروشی برآمد ز کاخ
 که نورسته دیدند فرخنده شاخ
 بکردند چندان ز گوهر نثار
 که شد ناپدید اندر آن شهریار

۱۷۷۴

سپس همای به موبدان گفت که سی و دو سال رنج بردم و تخت شاهی و گنج را
 به فرزندم سپردم . باید همگی شاد باشید و از او فرمانبرداری کنید .

همای آن زمان گفت با موبدان
 به سی و دو سال آنچه کردم به رنج
 که ای نامور با گهر بخردان
 سپردم به او تخت شاهی و گنج

شما شاد باشید و فرمان برید ابی رای او يك نفس مشرید

۱۷۷۴

چون دارا به تخت کیانی نشست به موبدان و ردان و بزرگان و بخردان گفت که این پادشاهی را خداوند به من داده است و در بدست آوردن آن رنجی نبردم از کار من شگفت تر در جهان کس نمی بیند . پاداش چنین کاری آنست که جز داد نکنیم تا پس از ما بر ما آفرین بکنند ؛ به هیچکس نباید که رنج ما برای گنج آگندن ما برسد . آرزو مندم که زمانه به داد ما آباد بماند و زیرستانم به شادی زیست کنند .

چو دارا به تخت کئی بر نشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان	بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد	مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان	نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این	که بر ما پس از ما کند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما	بدین روز آگندن گنج ما
زمانه به داد من آباد باد	دل زیرستان ما شاد باد

۱۷۷۵

۱۹ - پس از درگذشت داراب پسرش دارا به تخت نشست و روی به سران کرد و گفت که نمی خواهم کسی به چاه بیفتد و اگر کسی در چاه افتاده باشد او را به سوی تاج و گاه نمی خوانم . هر کس از فرمان ما بگذرد از جان خود سیر آمده است و چون تابى به دل بیاورد کيفرش را با شمشیر می دهم ؛ به گنج کسی کاری ندارم و شادی همه را می جویم . در گیتی بزرگی و شاهی و فرمان با منست .

چو بنشست بر گاه گفت ای سران	سر افراز گردان و کند آوران
کسی را نخواهم که افتد به چاه	نه از چاه خوانم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد	سرش را همی تن به سر نشمرد
و گر هیچ تاب اندر آرد به دل	به شمشیر باشم ورا دل گسل
جز از ما هر آن کس که دارند گنج	نخواهم کسی شاد دل را به رنج
بخوام که باشد مرا رهنمای	منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست	بزرگی و شاهی و فرمان مراست

۱۷۸۳

۲۰ - چون اردشیر بابکان بر اردوان دست یافت در بغداد بر تخت عاج نشست و تاج فیروزه بر سر نهاد و گرز شاهان را به دست گرفت و کمر بست و جایگاه

نشست را بیاراست و از آنروز او را شاهنشاه خواندند .

بیغداد بنشست بر تخت عاج	نهاد به سر بر زیروزه تاج
کسر بسته و گرز شاهان به دست	بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس و را	ز گشتاسپ شناختی کس و را

۱۹۶۲

چون تاج بزرگی بر سر نهاد آنگاه بر تخت فیروزه چنین یاد کرد و گفت که گنج ما در جهان دادگری ماست و جهان از رنج و بخت ما زنده است ، به گنج ما کسی دسترسی ندارد تا آنرا از ما بستاند ؛ از کردار بد به مردم بدی می رسد و چون خداوند پاک از ما خشنود باشد این خاک تیره را از ما دریغ نمی دارد . همه جهان سراسر در پناه منست و من جز داد نمی جویم . نباید که هیچیک از کاردارانم یا از سرهنگان و سوارانم بر کسی ستم کند و کسانی از دست آنان بادلای پرارزوی بخسپند . راه بارگاه من به روی همه گشاده است خواه بدخواه یا نیکخواه باشند .

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد	چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان داد گنج منست	جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج از من نیارد ستد	بد آید به مردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک	ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست	پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من	ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی	گزاینده با مردم نیکخوی
گشادست بر هر کس این بارگاه	ز بدخواه و از مردم نیکخواه

۱۹۶۳

چون سخن شاه پایان پذیرفت همه انجمن بر شاهنشاه آفرین خواندند و آرزو کردند که با داد او سراسر گیتی آباد بماند .

همه انجمن خواندند آفرین که آباد بادا به دادت زمین

۱۹۶۳

۲۱ - شاپور پسر اردشیر چون بر تخت نشست و کلاه دلفروز پادشاهی بر سر گذاشت به بزرگان و رایزنان و خردمندانی که در پیشگاهش بودند گفت که من فرزند پاک اردشیرم و سراینده دانش و یادگیر هستم . به فرمانم گوش دهید و از پیمانم مگردید . هر چه به شما می گویم درباره اش پژوهش کنید و چون آنرا خام یافتید به نکوهش پردازید . . . پادشاه پاسبان جهانست و او نگهبان گنج کهان و مهان

می باشد . چون او دادگرو فرخ پی است پاسبانش بیگمان خرد می باشد . . . همه کارش دادجوئی و دانش یابی است و روانش از دانش رامش می یابد . او با آزمون خرد می کوشد تا آن را گرد بیاورد ؛ سپاس یزدان را بادانشی که او بخشیده است می شناسد و خوشا بر مردانی که دانا و یزدان شناس هستند . خردمند سزاوار شاهی است و زر در برابر خرد بها ندارد ؛ هر که خشنود باشد و آرزوئی نداشته باشد توانگرست و هر که آرزویش بیش باشد تیمارش بیش است ؛ باید کوشید و از آرز پرهیز کرد . باید به آسایش و نیکنامی گرائید و از مردم ناپاک دوری جست . هر کس که بهره ای از دانش ندارد به چیز کسان دست می یازد . مهر من بر شما فزون از اختران سپهرست و همان رسم شاه اردشیر را ناگزیر به جای می آورم . از دهقانان جز سی یکی نمی خواهم و آن را به لشکر می پردازم . دارای شهر و گنج آبادم و دلیر و مرد و با بنیاد هستم و از چیز مردم بی نیازم و بدانید که دشمن چون اندیشه بدست آوردن چیزی بکند با دارنده آن دوست می گردد . راه بارگاه ما به روی شما بازست و با مردم دادخواه به مهر رفتار می کنیم به هر سو کار آگاهان می فرستیم و کار جهانیان را با بیداری می نگریم و جز آفرین موبد پاک دین چیز دیگری نمی خواهیم .

کلاه دلفروز بر سر نهاد
بزرگان فرزانه و موبدان
بزرگان با دانش و رایزن
سراینده دانش و یادگیر
مگردید يك تن ز پیمان من
اگر خام باشد نکوهش کنید
دو بخشش نهاده شد اندر میان
نگهبان گنج کههان و مهان
خرد بیگمان پاسبان ویست
سرش برگذارد زابر سیاه
زدانش روانش به رامش بود
بکوشد که با داد گرد آورد
خنك مرد دانا و یزدان شناس
به جای خرد زر بود بی بها
دل آرزو خانه دود گشت
بکوش و منه میوه آرز پیش

چو بنشست شاپور بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بخردان
چنین گفت کای نامدار انجمن
منم پاک فرزند شاه اردشیر
همه گوش دارید فرمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید
چو دیدم کنون راه سود و زیان
یکی پادشا پاسبان جهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
همه جستش داد و دانش بود
دگر آنکه با آزمون خرد
به دانش یزدان شناسد سپاس
به شاهی خردمند باشد سزا
توانگر بود هر که خشنود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش

به آسایش و نیکنامی گرای
 به چیز کسان دست یازد کسی
 مرا بر شما زان فزونست مهر
 همان رسم شاه بلند اردشیر
 ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
 مرا شهر و هم گنج آباد هست
 ز چیز کسان بی نیازیم نیز
 بر ما شما را گشادست راه
 به هرسو فرستیم کار آگاهان
 نخواهیم هرگز جز از آفرین

گریزان شو از مرد ناپاک رای
 که بهره ندارد زدانش بسی
 که اختر نماید همی بر سپهر
 بجای آورم با شما ناگزیر
 درم تا به لشکر دهم اندکی
 دلیری و مردی و بنیاد هست
 که دشمن بود دوست از بهر چیز
 به مهریم بر مردم دادخواه
 بجوئیم بیدار کار جهان
 که بر ما کند موبد پاکدین
 ۴-۲۰۰۳

پس از پایان گفتار شاه مهان و کهان از جای برخاستند و زبان به خوبی و آفرین او
 گشودند و بر تاجش زبرجد افشانند .

مهان و کهان پاک برخاستند
 به شاپور بر آفرین خواندند
 زبانها به خوبی بیاراستند
 زبرجد به تاجش بر افشانند

۲۲ - چون شاه اورمزد بزرگ بتخت نشست در برابر بزرگان و خردمندان
 چنین گفت :

چنین گفت کای نامور بخردان
 چو یزدان نیکی دهش نیکوی
 بکوشیم تا نیک آریم و داد
 به نیکی کنم ویژه انبازتان
 بدانید کان کس که سرکش بود
 ستیزه بود مرد را پیشرو
 همان رشك شمشیر نادان بود
 و گر هر که دارد ز هر کار تنگ
 در آرز باشد دل سفله مرد
 هر آن کس که دانش نیابی برش
 دلت دار زنده به فرهنگ و هوش
 خرد همچو آبست و دانش زمین

جهان دیده و کار کرده ردان
 به ما داد و تاج سر خسروی
 خنك آنکه پند پدر کرد یاد
 نخواهم که بی من بود رازتان
 بر مهتران سخت ناخوش بود
 بماند نیازش همه ساله نو
 همیشه برو بخت خندان بود
 بود زندگانی و روزیش تنگ
 بر سفلگان تا توانی مگرد
 مکن رهگذر تا زئی بر درش
 به بد در جهان تا توانی مکوش
 بدان کاین جدا و آن جدانیست ازین

دل شاه کز مهر دوری گرفت	اگر تیره گردد نباشد شگفت
هرآن کس که باشد مرا زیر دست	همه شادمان باد و یزدان پرست
به خشنودی کردگار جهان	خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا	چو جائی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن	که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی بجز نیکوی	وگر بد سرآید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو	همان بشنود گوشش آواز تو

۲۰۰۹

آنگاه پس از پایان گفتار شاه همه انجمن براو آفرین و اورا شاه بینادل و پاکدین خواندند .

همه انجمن خواندند آفرین	بر آن شاه بینادل پاکدین
-------------------------	-------------------------

۲۰۱۰

۲۳ - بهرام چون پس از پدر به تخت زر نشست دل و مغزش از درد پدر جوشان بود . همه نامداران ایران گریان بنزدش آمدند و براو آفرین خدای را خواندند و آرزو کردند که زندگانش دراز باشد و چنین تاجی سزاوار اوست . . .

چو بهرام بنشست بر تخت زر	دل و مغز جوشان ز درد پدر
همه نامداران ایرانیان	برفتند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای	که تا جای باشد تو مانی به جای
که تاج کئی تارکت را سزااست	پدر بر پدر تاج شاهی تراست
رخ بد سگالان تو زرد باد	وزان رفته جان تو بی درد باد

۲۰۱۵

شاه در پاسخ گفت نباید از دهقانان و خسروپرستان کسی به سوی بدی دست بیازد . ببینید که این روزگار بر کسی مهر ندارد و پرورده و پروردگار را یکسان می بیند . . . از هوا و هوس دوری کنید و از بد کنش پرهیزید . . . شاه نگهبان و پناه دین است . . . خوشا بر کسانی که درخشم هشیارتر و بر زمین بی آزارترند . . . همیشه راست بگوئید و نیکی کنید و دل مردمان نیک پی را مشکیند . . . هر کس نیازمندست به بارگاه ما بیاید تا نیازش برآورده شود .

چنین داد پاسخ که ای مهتران	سواران جنگی و کندآوران
زدهقان و از مرد خسرو پرست	به گیتی سوی بد میازید دست
ببینید کاین چرخ ناپایدار	نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر بیندید دست هوا
کسی کو پیرهیزد از بدکش
به گیتی درون شاد و خرم بود
پناهی بود گنج را پادشا
تن شاه دین را پناهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر
که تنگدستی دلش راد و شاد
چو بر دشمنی بر توانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه
به خواب اندرست آنکه بیکار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت
همه راست گوئید و نیکی کنید
مرا گنج و دینار بسیار هست
خورید آنچه دارید و آن را که نیست
سر بدره ما گشادست باز

هوا را مدارید فرمانروا
نیالاید اندر بدیها تنش
به رفتن ز دشمن ابی غم بود
نوازنده مردم پارسا
که دین بر سر او کلاهی بود
همان بر زمین او بی آزارتر
جهان بی تن مرد دانا مباد
به پی نسپرد ویژه دانا بود
پیرهیز و گرد ستیزه مجوی
چنان دان که هر سه ندارند راه
پشیمان شود چون که بیدار گشت
ستایش نیابی و خرم بهشت
دل نیک پی مردمان مشکند
بزرگی و شاهی و نیروی دست
بدانید کز گنج داران یکیست
نباید که ماند کسی اندر نیاز
۲۰۱۵-۶

۲۴ - بهرام بهرام چون به تخت نشست تاج کیانی بر سر نهاد و برخداوند
آفرین کرد :

چو بنشست بر تخت بهرام شاد
نخست آفرین کرد بر کردگار
فزاینده دانش و راستی
خداوند کیوان و گردان سپهر

به رسم کئی تاج بر سر نهاد
فروزنده گردش روزگار
گزاینده کثری و کاستی
ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
۲۰۱۹

آنگاه گفت :

شما نیز دارید دانش بزرگ
کسی را که یزدان فزونی دهد
به فرهنگ یازد کسی کش خرد
سر مردمی بردباری بود
هر آن کس که گشت ایمن و شاد گشت

مباشید با شهریاران سترگ
سخندانی و رهنمونی دهد
بود در سر و مردمی پرورد
چو تیزی کنی تن به خواری بود
غم و رنج با ایمنی باد گشت

ز تندی و تیزی نیابی تو کام^۱
 درم گرد کردن به دل باد داشت
 که بی چیز بودن نداری تو ارز
 همان چاره نزد کست نیز نیست
 وگر آز ورزی هراسان شوی
 روان را بیچانی از آز گنج
 چو خواهی که یابی ز حق آفرین
 توانگر بمانی و از داد شاد
 نباید به داد اندرون کاستی
 بماند روانت به کام نهنگ
 خرد گردد اندر میان ناتوان

ز تیزی نگردد ترا بخت رام
 توانگرتر او کو دلی راد داشت
 اگر نیست چیزت تو لختی بورز
 مروّت نیابی گرت چیز نیست
 چو خشنود گردی تن آسان شوی
 نه کوشیدنی کآن تن آرد به رنج
 ز کار زمانه میانه گزین
 چو خشنود داری کهان را به داد
 همه ایمنی باید و راستی
 وگر آز گیرد دلت را به چنگ
 چو شاهی به کامی بکاهد روان

۲۵ - چون بهرام بهرامیان بر تخت نشست به تاجش زبرجد افشاندند و او را کرمانشاه خواندند :

بیست از پی داد و بخشش میان
 همی نام کرمان شهش خواندند

چو بنشت بهرام بهرامیان
 به تاجش زبرجد بر افشاندند

او پس از به تخت نشستن روی به بزرگان کرد :

خرد بادمیان بهره و داد و رای
 ترا نیکوی باد فریاد رس
 به داد و دهش تن گروگان کنیم
 بماند تو جز تخم نیکی مکار

چنین گفت کز دادگر یک خدای
 سرای سپنجی نماند به کس
 به نیکی گرائیم و پیمان کنیم
 که خوبی و زشتی ز ما یادگار

۲۶ - چون نرسی بر تخت عاج نشست و تاج سرفرازی بر سر نهاد همه مهتران با نثار آمدند و از مرگ شاه پیشین سوگوار بودند .

به سر بر نهاد آن سرفراز تاج
 زدرد پدر سوگوار آمدند

چو نرسی نشست از بر تخت عاج
 همه مهتران با نثار آمدند

۲۰۴۴

آنگاه :

که ای مهربانان با داد و دین

بریشان سپهدار کرد آفرین

(۱) این بیت در نسخه C افزوده شده است .

بدانید کز کردگار جهان
 که ما را زگیتی خرد داد و شرم
 گر از اخترم بی نیازی بود
 خردمند مردم ترا دوست گشت
 تو کردار خوب از توانا شناس
 دلیری ز هشیار بودن بود
 هر آن کس که بگریزد از کار کرد
 همان کاهلی مردم از بد دلیست

چنین رفت کار آشکار و نهان
 جوانردی و رای و آواز نرم
 شما را زمن شادمانی بود
 چنان دان که باتو زیك پوست گشت
 خرد نیز نزدیک دانا شناس
 دلاور به جای ستودن بود
 ازو دور شد نام و ننگ نبرد
 هم آواز با بد دلی کاهلی است
 ۲۰۲۴

۲۷ - چون اورمزد به تخت نشست نخست خداوند را ستود .

نخست آفرین کرد بر کردگار
 شب و روز و گردان سپهر آفرید
 وزوینست پیروزی و فرهی

توانا و دانا و پروردگار
 چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
 دل داد و دیهیم شاهنشهی
 ۲۰۲۶

آنگاه چنین گفت :

همیشه دل ما پر از داد باد
 ستایش نیابد سر سفله مرد
 مزن نیز با مرد بدخواه رای
 ز بخشش هر آن کس که جوید سپاس
 ستاینده کو بی سپاس است نیز
 هراسان بود مردم سخت کار
 و گر سستی آرد به کار اندرون
 گر از کاهلان یار خواهی به کار
 نگر خویشان را نداری بزرگ
 چو بدخوشود مرد درویش و خوار
 همه ساله بیکار و نالان ز بخت
 و گر باز گیرند ازو خواسته
 به بی چیزی و بد خوئی سازد او
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
 شما را شب و روز فرخنده باد

دل زبردستان ما شاد باد
 بر سفلگان تا توانی مگرد
 اگر پند گیری به نیکی گرای
 نخواندش بخشنده یزدان شناس
 سزد گر ندارد کس او را به چیز
 که او را نباشد کسی دوستدار
 نخواند ورا رایزن رهنمون
 نباشی جهانجوی و مردم شمار
 و گر گاه یابی نگر دی سترگ
 همی بیند آن از بد روزگار
 نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
 شود جان و مغز و دلش کاسته
 ندارد خرد گردن افرازد او
 نه دین و نه خشنودی دادگر
 بداندیش را جان ز تن گنده باد

پس از پایان گفتار شاه مهتران براو آفرین خواندند و سرخویش را برافراختند .
برو مهتران آفرین ساختند زگفتار او سر برافراختند

۲۸ - اورمزد نرسی چون جانشینی نداشت پس از او تخت ایران زمانی
بی‌شاه ماند تا آنکه موبد دانست که یکی از زنان شاه باردارست . آنگاه تاجی بر
بالای سر او نهادند و برآن زر و درم ریختند . . .

بسر برش تاجی بیاویختند	برآن تاج زر و درم ریختند
بسی بر نیامد کزان خوب چهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر
که موبد ورا نام شاپور کرد	بدان شادمانی یکی سور کرد

۲۰۲۸

و چون آن کودک چهل روزه شد جشن برپا کردند و تخت شاهی را آراستند
و گردان با کمر زرین رفتند و بر بالای سرش تاج زر آویختند . . . آنگاه او را بر بالای
نخت پدر نهادند و به شاهی براو آفرین خواندند و براو گوهر افشاندند .

چهل روز شد رود و می خواستند	یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کسر	بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خرد را سیر دادند شیر	نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر	نهادند بر تخت فخر پدر
به شاهی برو آفرین خواندند	همه مهتران گوهر افشاندند

۲۰۲۹

و چون هشت ساله شد آئین تخت و کلاه درباره اش انجام گرفت و مانند بهرام شاه
گردید .

به هشتم شد آئین تخت و کلاه تو گفתי که اویت بهرامشاه

۲۹ - اردشیر نیکوکار چون پس از برادر به تخت نشست ایرانیان را به پیشگاه
خواند و آنان را بر پایه تخت زرین نشاند .

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر	بیاراست آن گاه شاپور پیر
کمر بسته ایرانیان را بخواند	برآن پایه تخت زرین نشاند
و آنگاه گفتار خود را چنین آغاز کرد :	

چنین گفت کز دور چرخ بلند	نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من	نبینید چیزی جز آرام من

ورایدون که با ما نسازد جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد
فرستیم جان ورا آفرین
چو شاپور شاپور گردد بلند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه
من این تخت را پایکار ویم
چنان‌دان که خوردیم و برما گذشت

بسازیم ما با جهان جهان
ازیرا که فرزند او بود خرد
که از بد سگالان بشت او زمین
شود نزد او تاج و تخت ارجمند
که پیمان چنین کرد شاپور شاه
همان از پدر یادگار ویم
چو مردی همه رنج تن بادگشت
۲۰۶۸

۳۰ - چون شاپور شاپور برجای عثم خود نشست روی به موبدان و بزرگان
کرد و چنین گفت :

بدانید کان کس که گوید دروغ
دروغ آزمائی نباشد ز رای
همان مردم سفله را دوستدار
کسی را کجا مغز باشد بسی
زبان را نگهدار باید بدن
که برانجمن مرد بسیار گوی
اگر دانشی مرد گوید سخن
دل مرد طامع بود پر ز درد
مکن دوستی با دروغ آزمای
سرشت رد از چار گوهر بود
یکی پرهنر باد با شرم و داد
سوم کو میانه گزیند ز کار
چهارم نراند سخن از گزاف
دوگیتی بیابد دل مرد راد
بدین گیتی اندر بود نام زشت
به گیتی نماند همی مرد لاف
ستوده کسی کو میانه گزید
شما را جهان آفرین یار باد
جهاندار مان باد فریاد رس

از آن پس نگیرد بر ما فروغ
که از رای ماند بزرگی به جای
نیابی به باغ اندرون خومکار
گواژه نباید زدن بر کسی
ناید روان را به زهر آژدن
بکاهد ز گفتار خویش آبروی
تو بشنو که دانش نگردد کهن
به گرد طمع تا توانی مگرد
همان نیز با مرد ناپاک رای
که با مرد هر چار درخور بود
به آزادگی یکدل و یک نهاد
پسند آیدش بخشش روزگار
ز بی دانشی نام جوید ز لاف
نباشد دل مردم سفله شاد
بدان گیتی اندر نیابد بهشت
که پیرا کند خواسته برگزاف
تن خویش را آفرین گسترد
همیشه سر بخت بیدار باد
که تخت بزرگی نماند به کس
۲۰۷۰

چون گفتار شاه پایان پذیرفت بزرگان و مهتران آفرین خداوند را بر او خواهان شدند .

بگفت این و از پیش برخاستند ز یزدان برو آفرین خواستند

۲۰۷۱

۳۱ - بهرام چون پس از پدر به تخت نشست بر تخت شاهنشاهی چنین گفت :

(چو بنشست بر جایگاه مهی که هر شاه کز داد گنج آگند ز ما ایزد پاك خشنود باد همه دانش اوراست ما بنده ایم جهاندار یزدان بود داد راست کسی کو به بخشش توانا بود نباید که بندد در گنج سخت وگر چند بخشی ز گنج سخن ز نیک و بدیها به یزدان گرای اگر زوشناسی همه خوب وزشت وگر برگزینی ز گیتی هوا چنین است امیدم به یزدان پاك جهاندار پیروز دارد مرا گر اندر جهان داد پیرا کنیم که ایدر بماند همی رنج ما بد و نیک ماند ز ما یادگار	چنین گفت بر تخت شاهنشهی) بدانید کان گنج نپراگند بداندیش را دل پر از دود باد که کاهنده و هم فزاینده ایم که نفزود در پادشاهی نه کاست خردمند و بیدار و دانا بود بویژه خداوند دیهیم و تخت برافشان که دانش بیاید به بن چو خواهی که نیکیت ماند به جای بیابی به پاداش خرم بهشت بمانی به چنگ هوا بی نوا که چون سر بیارم بدین تیره خاك همان گیتی افروز دارد مرا از آن به که بیداد گنج آگنیم به دشمن رسد بیگمان گنج ما تو تخم بدی تا توانی مکار
---	--

۲۰۷۳

۳۲ - چون یزدگرد (بزه گر) بشاهی رسید کلاه برادر را بر سر گذاشت

وسپاهیان را گرد کرد .

سپه را ز شهر اندر آورد گرد همی بود از آن مرگ ناشاد شاد	چو شد پادشا بر جهان یزدگرد کلاه برادر به سر بر نهاد آنگاه در برابر نامداران شهر گفت :
---	---

که هرکس که از داد دارید بهر) دل از داد ما شاد و خندان کنید اگر دست یازند بد را بکوش	(چنین گفت با نامداران شهر نخستین نیایش به یزدان کنید بدان را نمانم که دارند هوش
---	---

بیارامد از کژی و کاستی
زدل کینه و آرزوی بیرون کنیم
خردمند و بیداردل موبدان
روانش زهستی به نیرو بود
گر از چیز گردن برافزاد اوی
به درویش ما نازش افزون کنیم
همی بگذرد تیز بر چشم ما
همان خنجر هندوی گردنش
خرد را برین رزم جوشن کنید
۲۰۷۶

کسی کو بجوید ز ما راستی
به هر جای جاه وی افزون کنیم
سگالش نجوئیم جز با ردان
کسی را کجا بر تن آهو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
کسی کو نپرهیزد از خشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش
به فرمان ما چشم روشن کنید

۳۳ - پس از مرگ یزدگرد بزرگان کشور بر این نهادند که ازدودمان او کسی را به پادشاهی برنگزینند . پس یکی از تخمه بزرگان ، بنام خسرو را بر تخت نشاندند .

یکی مرد بد پیر خسرو بنام	جوانمرد و روشندل و شادکام
همه از تخمه سرفرازان بد او	به مرز اندر از بی نیازان بد او
سپردند گردان بدو تاج و گاه	برو انجمن شد زهرسو سپاه

۲۰۹۸

۳۴ - بهرام گور چون به جهرم رسید تاج بر سر نهاد و به آئین شاهنشاهان بر تخت عاج نشست و ایرانیان را بار داد . . .

نهادند بهرام بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن بهاگیر تاج
نشستن به آئین شاهنشاهان	بیاراست کو بود شاه جهان

۲۱۰۵

بهرام گور با ایرانیان پیمان بست که هر کس بتواند تاج را از میان دوشیری که بر پایه تخت بسته اند بردارد و بر سر گذارد او به شاهی بنشیند . . .

یکی با شما باز پیمان کنم	زبان را به یزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج	برش بر نهیم این گرانمایه تاج
زیبشه دو شیر ژیان آوریم	همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی	کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج بر گیرد از تخت عاج	به سر بر نهاد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر	میان شاه و تاج از برو تخت زیر

۲۱۰۹

پیش از آنکه بهرام آهنگ جنگ شیران را بکند موبد موبدان با سه تن از
خردمندان از روی آئین شاهان تاج زر و تخت را آراستند تا هنگام به تخت نشستن او
همه چیز فراهم گشته باشد و موبد بتواند تاج را بر سر شاه بگذارد . . .

چنین بود آئین شاهان راد	که چون نو بود شاه فَرخ نژاد
بر او شادی موبد موبدان	ببردی سه بینادل از بخردان
هم او شاه برگاه بنشاندی	بران تخت بر آفرین خواندی
ببردی بنزدیک او تاج زر	ازو یافتی زیب و آئین و قَر
نهادی کلاه کئی بر سرش	بسودی به شادی دو رخ بر برش
وزان پس هر آن کس که بردی نثار	به خواهنده دادی همه شهریار

۲۱۱۲

بهرام چون به میدان شیران تاخت آن‌ها را از پای درآورد و بر تخت عاج
نشست و تاج بر سر نهاد . . .

جهاندار بنشست بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
--------------------------	-------------------------------

۲۱۱۴

نخست خسرو به پیش تختش نماز برد و او را ستایش کرد آنگاه بزرگان براو
گوهر افشاندند و بر تاج نو آفرین خواندند .

شد خسرو و برد پیشش نماز	چنین گفت کای شاه گردنفرز
نشست تو برگاه فرخنده باد	یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان تو ایم	به خوبی فزاینده گان تو ایم
بیزدان پناهیم کو بُد پناه	نماینده راه گم کرده راه
بزرگان برو گوهر افشاندند	بر آن تاج نو آفرین خواندند

۲۱۱۵

آنگاه خروش شادی برآمد و گفتند که بهرام بر تخت شاهنشهی نشست و از آن
تخت بهی و قَرهی جست .

زگیتی برآمد سراسر خروش	به آذر بُد این جشن روز سرش
که بهرام بگرفت شاهنشهی	بهی جست از آن تخت با قَرهی ^۱

۲۱۱۵

بهرام گور چون دربارگاه خود بر تخت نشست گفت که پادشاهی را خداوند
به ما بخشید ، سپس به ایرانیان فرمود تا آفریدگار را ستایش کنند و با او پیمان ببندند

(۱) این بیت در نسخه C افزوده شده است .

و آن را نشکنند .

چو بر تخت بنشت بهرام گور	به شاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را	جهاندار بیدار داننده را
خداوند پیروزی و برتری	خداوند افزونی و کمتری
از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت	از آن یافتم کافریدست بخت
بدو دارم امید و زویم هراس	وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید	بکوشید تا عهد او نشکنید

۲۱۱۶

آنگاه ایرانیان زبان گشادند و گفتند که ما بر بندگی شاه میان بسته‌ایم و خواهانیم که این تاج بر پادشاه فرخنده بماند . . . پس براو آفرین خواندند و پیشش گوهر افشاندند .

زبان بر گشادند ایرانیان	که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد	همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند	همه پیش او گوهر افشاندند

پس از آفرین گوئی ایرانیان شاه روی به آنان کرد و گفت ما همه بندگان ایزدیم و جز او را سزاوار نیست که پرستش کنیم . شما را از روز بد نگهداری میکنم و نمی‌گذارم که به بدخواه نیازمند شوید .

چنین گفت بهرام ای سرکشان	ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست	پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم داریمتان	به بدخواه حاجت نیاریمتان

۲۱۱۶

پس از پایان سخن شاه ایرانیان برخاستند و از نو بر شاه آفرین خواندند .
بگفت این و از پیش برخاستند برو آفرینی نو آراستند

۳۵ - پیش از آنکه روزگار پادشاهی بهرام گور سپری شود فرزند خویش یزدگرد را به پیشگاه خواند و تاج و تخت را در برابر بزرگان به او سپرد و او را شاه خواند . . .

به پیش بزرگان بدو داد تاج	همان طوق با یاره و تخت عاج
---------------------------	----------------------------

۲۲۶۰

یزدگرد بر تخت زرین نشست :
جهانجوی بر تخت زرین نشست
در رنج و دست بدی را بیست

و آنگاه :

نخستین چنین گفت کو کز گناه
هر آن کس که دل تیره دارد ز رشک
که رشک آورد آرزو گرم و نیاز
مر آن چیز کانت نیاید پسند
مدارا خرد را برادر بود
به جای کسی گر تو نیکی کنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار
اگر بخت پیروز یاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی

بر آسود ایمن شد از کینه خواه
مر آن درد را دیو باشد پزشک
دژ آگاه دیوی بود کینه ساز
مکن هیچکس را بدان دردمند
خرد بر سر دانش افسر بود
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
نباشی به چشم خردمند خوار
مرا بر جهان کامکاری دهد
که نپذیرد آن کثری و کاستی
۲۲۶۳-۴

۳۶- چون هرمزد به تخت نشست تاج زر بر سر نهاد . . .

چو هرمز برآمد به تخت پدر
به سر بر نهاد آن کئی تاج زر
۲۲۶۵

۳۷- چون پیروز برادرش هرمزد را از شاهی برکنار کرد خود به تخت کیانی
بر نشست و آن چنان که شاهان یزدان پرست می کنند نخست خداوند را ستود و سپس
به مهتران پندهائی داد .

بیامد به تخت کئی بر نشست
نخستین چنین گفت با مهتران
همی خواهم از داور بی نیاز
که کهنتر به که دارم و مه به مه
سر مردمی بردباری بود
ستون خرد داد و بخشایش است
زبان چرب گویندگی فَر اوست
هر آن نامور کو ندارد خرد
خردمند هم نیز جاوید نیست
چو تاجش به ماه اندر آمد ببرد
نماند برین خاك جاوید کس

چنان چون بود شاه یزدان پرست
که ای پرهنر با گهر سروران
که باشد مرا زندگانی دراز
فراوان خرد باشم و روز به
سبك سر همیشه به خواری بود
دربخشش اورا چو آرایش است
دلیری و مردانگی پَر اوست
ز تخت بزرگی کجا بر خورد
فری برتر از فَر جمشید نیست
نشست کئی دیگری را سپرد
زهر بد به یزدان پناهید و بس
۲۲۶۷

۳۸- پس از کشته شدن پیروز در جنگ ، بلاش را موبد موبدان و دیگر

بزرگان کشور و لشکر بر تخت شاهی نشاندند و براو زر و گوهر بسیار افشاندند .
 سپاه آمد و موبد موبدان
 فراوان بگفتند با او زپند
 بر آن تخت شاهیش بنشانندند
 هر آن کس که بود از رد و بخردان
 سخنها که بودی ورا سودمند
 بسی زرّ و گوهر بر افشاندند

۴۲۷۶ - ۷

آنگاه شاه چنین گفت :

شما را بزرگیست نزدیک من
 به گیتی هر آن کس که نیکی کنید
 هر آن کس که بد باشد و بد سگال
 نخستین به پندش توانگر کنیم
 هر آنکه کزین لشکر در پرست
 دل مرد بیدادگر بشکنیم
 م باشید گستاخ با پادشا
 که او گاه زهرست و گاه پای زهر
 ز گیتی تو خشنودی شاه جوی
 چو خشم آورد شاه پوزش گزین
 هر آنکه که گوئی که دانا شدم
 چنان دان که نادان تری آن زمان
 اگر کار بندید پند مرا
 ز شاهان داننده یابید گنج
 چو روشن شود کار تاریک من
 بکوشید تا رای ما نشکنید
 که خواهد شدن شاه خود را همال
 چو نپذیرد از خونش افسر کنیم
 بنالد بر ما یکی زیر دست
 همی بیخ و شاخش ز بن برکنیم
 به ویژه کسی بود پارسا
 تو جوینده تریاک از زهر بهر
 مشو پیش تختش مگر تازه روی
 همی خوان به بیداد و داد آفرین
 به هر دانشی بر توانا شدم
 مشو بر تن خویش بر بد گمان
 سخن گفتن سودمند مرا
 کسی را ز دانش ندیدم به رنج

چون گفتار شاه پایان یافت مهتران از دانائی او فرو ماندند و بر وی آفرین خواندند و از ایوانش خرم رفتند و تن و جان شاهنشاه را به یزدان سپردند و آرزو کردند که جاوید بماناد .

برو مهتران آفرین خواندند
 برفتند خشنود از ایوان اوی
 پر از مهر دلها زبان پر ثنا
 ز دانائی او فرو ماندند
 به یزدان سپرده تن و جان اوی
 که جاوید باد این چنین پادشا

۴۲۷۷

۳۹ - هنگامی که قباد بر تخت نشست و کلاه بزرگی بر سر نهاد از اصطخر به طیسفون آمد و بر تخت فیروزه نشست . . .
 چو بر تخت بنشست فخر قباد
 کلاه بزرگی به سر بر نهاد

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر
چو برتخت پیروزه بنشست گفت
آنگاه گفت :

شما را سوی من گشادست راه
بزرگ آن کسی کو به گفتار راست
چو بخشایش آرد به خشم اندرون
نهد تخت خشنودی اندر جهان
دل خویش اگر دور داری ز کین
هرآنکه که شد پادشا کژگوی
سخن را بیاید شنیدن نخست
چو داننده مردم بود آزور
هرآنکه که دانا بود پرشتاب
چنان هم که یابد دل لشکری
توانگر کجا سخت باشد به چیز
چو درویش نادان کند برتری
چو عیب تن خویش داند کسی
ستون خرد بردباری بود
چو خرسند گشتی به داد خدای
گر آزاده داری تنت را زرنج
هم آنرا که بخشش بود توشه برد
همه سر بسر دست نیکی برید

که گردن کشان را بدان بود فخر
که از من مدارید چیزی نهفت

به روز سفید و شبان سیاه
زبان را بیاراست و کثری نخواست
سر راستان خواندش رهنمون
بیابد به داد آفرین مهان
مهان و کهان کند آفرین
زکثری شود زود پیکارجوی
چو دانا بود پاسخ آری درست
همی دانش او نیاید به بر
چه دانش مرا چرا چه درشوره آب
همی در نکوهش کند کهتری
فرومایه تر شد ز درویش نیز
به دیوانگی ماند این داوری
ز عیب کسان بر نگوید بسی
چو تیزی کنی تن به خواری بود
توانگر شوی یکدل و پاک رای
تن مرد بی آرز بهتر ز گنج
بمیردش تن نام هرگز نمرد
جهان جهان را به بد مسپرید
۲۲۸۸

پس از پایان سخنان شاه همه مهتران براو آفرین خواندند و بر تاجش زبرجد
افشاندند .

همه مهتران آفرین خواندند زبرجد به تاجش بر افشاندند

۴۰ - چون قباد سوفرای راکشت ایرانیان شوریدند و برادر قباد ، جاماسپ
را به تخت نشاندند .

... بکشتند و بردند از ایوان کشان
که کهنتر برادر بد و سرفراز
ز جاماسپ جستند از آن پس نشان
قبادش همی پروریدی به ناز

ورا برگزیدند و بنشانند به شاهی برو آفرین خواندند

۲۲۹۴

۴۱ - قباد پیش از مرگ نامه‌ای نوشت و پس از ستایش خداوند انوشیروان را جانشین خود کرد . . . پس از مرگ قباد ، موبد آن نامه کیانی را آورد و بزرگان و موبدان انجمن کردند و چون نامه را گشودند ، دانستند که خسرو باید به شاهی بنشیند . چون خسرو بر تخت نشست اورا شاه‌نو خواندند و براو آفرین کردند و همگی سر به فرمانش فرود آوردند .

چو کسری نشست از برگاه نو	همی خواندندی ورا شاه نو
به شاهی برو خواندند آفرین	به فرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه گشت از سر تاج اوی	اباگرگمیش آب‌خوردی به جوی
که این شاه برگاه جاوید باد	فرش برتر از قَر جشید باد
ورا نام کردند نوشین ردان	که چهرش جوان بود و دولت جوان

۲۳۰۹

چون خسرو انوشیروان بر تخت عاج نشست و تاج بر سر نهاد بزرگان در پیشگاهش انجمن کردند و نخست شاه زبان به ستایش پروردگار گشود و سپس برنامه کار خود را یاد کرد :

چو کسری نشست از برتخت ^۱ عاج	به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن	چو بنشت سالار با رایزن
سر نامداران زبان بر گشاد	زدادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر	دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیک و بد و ننگ و نام	ازو مستمندیم ازو شادکام
به فرمان او تابد از چرخ هور	ازویست قَر و بدویست زور
ز رای و ز فرمان او نگذریم	نفس جز به فرمان او نشمریم
به تخت مهی بر هر آن کس که داد	کند در دل او باشد از داد شاد
هر آن کس که اندیشه بد کند	به فرجام بد با تن خود کند
از اندیشه دل کس آگاه نیست	بدین تنگی اندر مرا راه نیست
ز ما هرچه خواهید پاسخ دهیم	به خواهشگران روز قَرخ دهیم
اگر پادشا را بود پیشه داد	شو دیگمان هرکس از داد شاد
از امروز کاری به فردا ممان	که داند که فردا چه گردد زمان

(۱) در نسخه C چنین آمده است .

گلستان که امروز باشد به بار
 بدان‌گه که یابی تنت زورمند
 پس زندگی یاد کن روز مرگ
 هرآنکه که درکار سستی کنی
 چو چیره شود بردل مرد رشک
 وگر بر خرد چیره گردد هوا
 دگر مرد بیکار و بسیارگوی
 به‌کثری ترا راه تاریک‌تر
 به‌کاری که تو پیشدستی کنی
 اگر جفت گردد زبان با دروغ
 سخن‌کثری گفتن ز بیچارگیست
 چو برخیزد از خواب شاه از نخست
 خردمند و از خوردنی بی‌نیاز
 اگر شاه با داد و بخشایش است
 وگر کثری آرد به رای اندرون
 هرآن‌کس که هست اندرین‌انجمن
 بدانید و سرتاسر آگه بنوید
 که ما تاجداران بسی دیده‌ایم
 ولیکن ز دستور باید شنید
 هرآن‌کس که آید بدین بارگاه
 نباشم ز دستور همداستان
 به درگاه بر کارداران من
 چو روزی بریشان نداریم تنگ
 همه مردمی باید و راستی
 هرآن‌کس که باشد ز ایرانیان
 بیابد ز ما گنج و گفتار نرم
 چو بیداد گیرد کسی زیردست
 مکافات یابد بدان‌بد که کرد
 شما دل به فرمان یزدان پاک
 که اویست بر پادشا پادشا

تو فردا چنی گل نیاید به کار
 ز بسیاری اندیش و درد و گزند
 چنانیم با مرگ چون باد و برگ
 همی رای ناتندرستی کنی
 یکی دردمندی بود بی‌پزشک
 نخواهد به دیوانگی بر گوا
 نساند به نزد کشش آبروی
 سوی راستی راه باریک‌تر
 بد آید که کثندی و سستی کنی
 نگیری ز تخت سپهری فروغ
 به بیچارگان بر بیاید گریست
 ز دشمن بود ایمن و تندرست
 فزونی براین دردورنج است و آزار
 جهان پر ز خوبی و آرایش است
 کبشتش بود خوردن و آب خون
 شنید این برآورده آواز من
 همه ساله با بخت هم‌ره بنوید
 به داد و خرد راه بگزیده‌ایم
 بد و نیک بی‌او نیاید پدید
 به بایسته کاری نیابند راه
 که بر من پیوشد چنین داستان
 ز لشکر نبرده سواران من
 نگه کرد باید به نام و به تنگ
 نباید به داد اندرون کاستی
 ببندد براین بارگه بر میان
 چو باشد پرستنده با رای و شرم
 نباشد خردمند و ایزد پرست
 نباید غم ناجوانمرد خورد
 بدارید و از ما مدارید باک
 جهاندار و پیروز و فرمانروا

فروزنده تاج خورشید و ماه
جهاندار و بر داوران داورست
زمان و زمین آفرید و سپهر
نگهدار تاجست و تخت بلند
شما را دل از مهر ما بر فروخت
همه تندرستی به فرمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
به هستی یزدان گوائی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست

نماینده ما را سوی داد داد
از اندیشه هرکسی برترست
بیاراست جان و دل ما به مهر
ترا بر پرستش بود یارمند
دل و چشم دشمن به فرمان بدوخت
همه نیکوی زیر پیمان اوست
همان آتش و آب و خاک نژند
روان ترا آشنائی دهند
پرستش همه زیر پیمان اوست
۱۴ - ۲۳۱۱

بزرگان چون گفتار شاه را شنیدند همگان از او درشگفت ماندند و از جای برخاستند و بر انوشیروان آفرین گفتند .

همه یکسر از جای برخاستند برو آفرینی نو آراستند

۴۲ - هر مزد پسر انوشیروان چون بر تخت نشست نخست کردگار را آفرین کرد و آنگاه چنین گفت :

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پتر
گنه کردگان را هراسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی
بدانید کز کردگار جهان
نیاکان ما تاجداران دهر
نجستند جز داد و آهستگی
ز کهر پرستش ز مهر نواز
به هر کشوری دست و فرمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا
سر مایه شاه بخشایش است
به درویش بر مهربانی کنیم

توانا و دارنده روزگار
گرانمایگان را گرامی کنیم
چنان چون پدر داشت بائین و فقر
ستمیدگان را تن آسان کنیم
چو رنج آیدش بیش یاری کنیم
همان بخشش و داد و شایستگی
بد و نیک هرگز نماند نهان
که از دادشان آفرین بود بهر
بزرگی و گردی و شایستگی
بداندیش را داشتن درگداز
توانائی و رای و برهان مراست
بنزد بدو مردم پارسا
زمانه ز بخشش پر آرایش است
به پرمایه بر پاسبانی کنیم

هرآن کس که ایمن شد از کار خویش
 شما را به ما هرچه هست آرزو
 ز چیزی که دلتان هراسان بود
 هرآن کس که هست از شما نیکبخت
 میان بزرگان درخشش مراست
 شما مهربانی به افزون کنید
 هرآن کس که پرهیز کرد ازدو کار
 به خشنودی کردگار جهان
 دگر آنکه مغزش بود پر خرد
 چو نیکی فزائی به روی کسان
 میامیز با مردم کثرگوی
 و گر شهریار بود دادگر
 گر ایدون که گوئی نداند همی
 چو بخشایش از دل کند شهریار
 هرآن کس که او پند ما داشت خوار
 چو شاه از تو خشنود شد راستی است
 درشتی است و نرمی است در بند تو
 ز نیکی میرهیز هرگز به رنج
 چو اندر جهان کام دل یافتی
 چو دیهیم هفتاد بر سر نهی
 همه کار درویش دارد دلم
 همی خواهم از پاک پروردگار
 که درویش را شاد دارم به گنج
 هرآن کس که شد در جهان شاهوش
 سرش را بیچم ز کندآوری
 همین است فرجام و آغاز ما
 درود جهان آفرین بر شما

بر ما برافراخت بازار خویش
 مدارید راز از دل نیک خو
 مرا داد آن دادن آسان بود
 همه شاد باشید ازین تاج و تخت
 چو بخشایش و داد و بخشش مراست
 ز دل کینه و آرزوی بیرون کنید
 نبیند دو چشمش بد روزگار
 بکوشید یکسر کهان و مهان
 سوی ناسپاسی دلش ننگرد
 بود مزد آن سوی تو نارسان
 که اور نباشد سخن جز به روی
 تو بر وی به سستی گمانی مبر
 سخنهای شاهان بخواند همی
 تو اندر زمین تخم کثری مکار
 بشوید دل از خوبی شهریار
 و گر سر بیچی در کاستی است
 نجوید چو شد گرم پیوند تو
 مکن شادمان دل به بیداد و گنج
 رسیدی به جائی که بشتافتی
 همه گرد کرده به دشمن دهی
 نخواهم که اندیشه زو بگسلم
 که چندان مرا بر دهد روزگار
 نیارم دل پارسا را به رنج
 سرش گردد از گنج و دینارکش
 نخواهم که جوید کسی مهتری
 سخن گفتن فاش و هم راز ما
 خم چرخ بادا زمین بر شما

۲۵۶۷-۹

چون سخن شاه پایان یافت سرگنجداران پر بیم شد و دل ستمکاران به دونیم
 گشت و خردمندان و درویشان شادمانی کردند .

سر گنجداران پر از بیم گشت ستمگاره را دل به دو نیم گشت
خردمند و درویش زان هر که بود به دلش اندرون شادمانی فزود

۴۳ - خسرو پرویز پس از نبرد با بهرام چوبینه به بغداد درآمد و بر پیشگاه تخت عاج و طوق و تاج نهادند و گرانمایگان بر تاجش گوهر افشاندند .

نهادند بر پیشگاه تخت عاج نهادند هم طوق و پر مایه تاج
چو خسرو نشست از بر تخت زر برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند بر آن تاج نو گوهر افشاندند

شاه روی به موبد کرد و گفت که این تاج و تخت را جز مردم نیکبخت نمی یابد . مبادا که جز راستی پیش بگیرم و بیدادگر شوم برای همگان خواهان خوبی هستم و سر ما از بیدادی تهی است . این تخت و بخت را خداوند به ما سپرد و ما از او پذیرفتیم . از شما خواهانم که با ما پیمان ببندید که از آزردن پارسایان و دست درازی به دارائی مردم و از سرکشی به شاه دوری بجوئید هر کس با ما دشمنی کرد با او داوری نمی کنیم و براو بخشایش می آوریم هسگی آسوده دل باشید چون من از کردار اهریمنی بدورم .

به موبد چنین گفت کاین تاج و تخت
مبادا مرا پیشه جز راستی
ابا هر کسی رای ما بر بهی است
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو
شما نیز دلها به فرمان نهید
از آزردن مردم پارسا
سوم دور بودن ز چیز کسان
که درگاه وبی که کسی را بسوخت
کنون دست از این شست باید همی
دگر هر چه با مردمی بر خورد
نباشد مرا با کسی داوری
کرا گوهر تن بود با نژاد
نباشد شما را جز از ایمنی

نیابد مگر مردم نیک بخت
که بیدادی آرد همی کاستی
ز بیداد کردن سر ما تهی است
همی روشن و مایه ور بخت نو
به هر کار با ما سه پیمان نهید
و دیگر کشیدن سر از پادشا
که دردش بود سوی آن کس رسان
به بی مایه چیزی دلش بر فروخت
ره راستی جست باید همی
مر آن را پذیرنده باشد خرد
اگر تاج من جست از انگشتی
نگوید سخن با کسی جز به داد
نیازم به کردار آهرمنی

۲۶۷۸

چون گفتار شاه پایان یافت هر کس که بر پیشگاه بود بر تاج و تخت و بخت او آفرین خواند .

هرآن کس که بشنید گفتار شاه
برفتند شادان ازین تخت اوی
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بسی آفرین رفت بر بخت اوی

۴۴ - شیرویه هنگامی که به تخت نشست تاج کیانی بر سر نهاد و گردان ایرانی به پیشگاهش رفتند و براو آفرین خواندند و هریک به بانگ بلند به او گفتند همان گونه که خداوند ترا تاج داد و بر تخت عاج نشستی ، ایران برای فرزند و خویش و پیوند تو بماند .

چو شیروی بر تخت بنشست شاد
برفتند گردان ایرانیان
چنین گفت هریک به بانگ بلند
چنان هم که یزدان ترا داد تاج
بماناد گیتی به فرزند تو
بسر بر نهاد آن کئی تاج داد
برو خواندند آفرین کیان
که ای پر هنر خسرو ارجمند
نشستی به آرام بر تخت عاج
چنین هم به خویش و به پیوند تو
۳۹۰۹

شاه در پاسخ گفت که همواره فیروز و شاد بمانید ما بدکنش نمی‌باشیم و جهان را با ایمنی نگه‌میداریم و از کردار اهریمنی دوری می‌جوئیم . از روی آئین پیشین شاهان که قره دین ما را افزون می‌کند پیامی نزد پدر می‌فرستم و سخنان را در به در با او در میان می‌گذارم و از کارهای ناشایستی که او کرده است که سبب گشته نامش به بدی در جهان بماند یاد می‌کنم تا از کردگار پوزش بخواهد و به آئین و راه ایزدی نزدیک شود . چون او به گفتارم رام گردد آنگاه به کارکشور می‌پردازم و داد می‌جویم و در برابر نیکوکاری نیکی می‌کنم و دل درویش را نمی‌شکنم . . .

چنین داد پاسخ بدیشان قباد
نباشیم تا جاودان بدکنش
جهان را بداریم با ایمنی
ز بایسته آئین پیشین ما
پیامی فرستم به نزد پدر
ز ناخوب کاری که او راندست
به یزدان کند پوزش او از گناه
چو او رام گردد به گفتار من
پردازم آنگه به کار جهان
به جای نکوکار نیکی کنم
که همواره پیروز باشید و شاد
چه نیکو بود داد با خوش منش
ببریم کردار آهرمنی
که افزون کند قره دین ما
بگویم بدو این سخن در به در
به بد نام او در جهان ماندست
گراینده گردد به آئین و راه
بی‌آزار گردد دل آزار من
بکوشم به داد آشکار و نهان
دل مرد درویش را نشکنم
۳۹۰۹

۴۵ - چون اردشیر شیروی بر تخت نشست نامداران و برنایان و پیران به پیشگاه رفتند و شاه زبان گشاد و گفت هر پادشاهی باید گشاده زبان و یزدان پرست باشد. ما بر آئین شاهان پیشین می رویم و خداوند را همواره به یاد داریم و آرزو مندیم که کارهایمان بر دادگری استوار باشد. گر انمایگان را گرامی و پرستندگان (خدمتگزاران) خود را نامی می کنیم. سپاه را به پیروز خسرو که از خسرو پرستان است سپردم و با بودن چنین پهلوانی همگی شاد و روشن روان باشید.

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر	از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن	بدان تا چه گونه بر آید سخن
بر شاه بنشسته از هر سوی	همان نامداران به هر پهلوی ^۱
زبان برگشاد اردشیر جوان	چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آن کس که بر تخت شاهی نشست	گشاده زبان باد و یزدان پرست
بر آئین شاهان پیشین رویم	همان از پس فرّه دین رویم
به یزدان نیکی دهش یاد باد	همه کردن و کار ما داد باد
گرانمایگان را گرامی کنیم	پرستندگان نیز نامی کنیم
به پیروز خسرو سپردم سپاه	که ازداد شادست و شادان ز شاه
به ایران چو باشد چنو پهلوان	بمانید شادان و روشن روان

۲۹۴۴-۵

۴۶ - چون پوران دخت به شاهی نشست بزرگان براو گوهر افشاندند. بر آن تخت شاهیش بنشانند بزرگان برو گوهر افشاندند

۲۹۵۶

آنگاه او در برابر آنان چنین گفت که پراکندن این انجمن را نمی خواهم و درویشان را با گنج خویش توانگر میکنم تا به رنج نمانند. اگر کسی مستمند باشد از درد او برمن گزند می رسد. بدخواه را از کشور دور می کنم و بر آئین شاهان شهریاری مینمایم.

چنین گفت پس دخت پوران که من	نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج	توانگر کنم تا نماند به رنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند	که از درد او برمن آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را	بر آئین شاهان کنم گاه را

۲۹۵۶

(۱) این بیت در نسخه G افزوده شده است.

۴۷ - چون آزرمدخت برتخت کیان نشست وتاج بزرگی برسر نهاد روی
به خردمندان و ردان کرد و گفت که همه کار برداد و آئین می کنم و هر کس که دوستدار
منست من او را چون پروردگارم و هر که از پیمان من و از آئین و راه خرد سر پیچد
به دار می آویزمش . . .

یکی دیگری دختر آزر م نام بیامد به تخت کیان بر نشست نخستین چنین گفت کای بخردان همه کار بر داد و آئین کنیم هر آن کس که باشد مرا دوستار کسی کو ز پیمان من بگذرد بریده سرش را بر آرم به دار	ز تاج بزرگی رسیده به کام گرفت این جهان جهان را به دست جهان دیده و کار کرده ردان کزین پس همه خشت بالین کنیم چنانم من او را چو پروردگار پیچد ز آئین و راه خرد ز دهقان و تازی و رومی شمار
--	---

۲۹۵۸

چون سخنان شاه پایان پذیرفت بزرگان بر او آفرین خواندند و بر تختش گوهر
افشاندند .

بزرگان برو آفرین خواندند همه شهر ایران ازو شادمان ز ترك و ز روم و ز هند و ز چین	بر آن تخت گوهر بر افشاندند نماند اندر ایران یکی بدگمان مرا و را بڈی هدیه و آفرین
--	---

۴۸ - چون فَرخ زاد برتخت شاهی نشست خداوند را ستایش کرد و گفت که
من فرزند شاهنشاهانم و برای کشور جز ایمنی نمی خواهم . هر کس که در پی گزند
باشد در نزد من بلندی نمی یابد و آن کس که راستی بجوید او را مانند جانم ارجمند
می دارم و بر بی گزندان گزند نمی رسانم .

ز جهرم فَرخ زاد را خواندند چو بر تخت بنشست کرد آفرین منم گفت فرزند شاهنشاهان ز گیتی هر آن کس که جوید گزند هر آن کس که جوید به دل راستی بدارمش چون جان پاك ارجمند	بدان تخت شاهیش بنشانند به نیکی جهش بر جهان آفرین نخواهم بجز ایمنی در جهان چو من شاه باشم نگردد بلند نیارد به کار اندرون کاستی نجویم بر بی گزندان گزند
---	--

پس از پایان سخنان شاه ، سپاه براو آفرین خواند و خواستار شد که سالیان

درازی شهریار کند .

سپه خواند یکسر برو آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین

۴۹ - چون یزدگرد شهریار در اسفندماه در روز ارد به شاهی برگاه خسروی
نشست کلاه بزرگی بر سر نهاد .

... چو بگذشت او شاه شد یزدگرد به ماه سپندار مذ روز ارد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی به سر بر نهاد

آنگاه چنین گفت که فرزند پاک انوشیروان منم و پدر بر پدر پادشاهی مرا
بوده است جویای بلندی و فرزاندگی ، رزم و تندی و مردانگی هستم . . . باید نام
آدمی جاوید بماند و کامجویی نکند ؛ پس کام را به کنار اندازید و نام خود را برافرازید
چون با نام است که مردم زنده می مانند و گر نه کالبد در زیر خاک جای خواهد گرفت .

چنین گفت کز دور چرخ روان	منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست	خور و خوشه و برج ماهی مراست
بجویم ^۱ بلندی و فرزاندگی	همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی روز بخت	نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام	بینداز کام و برافراز نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد	که مرده بود کالبد زیر گرد

۲۹۶۳

چون سخنان شاهنشاه پایان یافت بزرگان براو آفرین خواندند و او را
شهریار زمین دانستند .

بزرگان برو آفرین خواندند و را شهریار زمین خواندند

(۱) در نسخه C چنین آمده است .

تاج‌های گوناگون

۱ - تاج از نظر جنس و گوهر :

تاج بیجاده

ز بیجاده تاجی و طوقی زر	به زر اندرون چند گونه گهر
	۷۵۹
کمرهای زرین و بیجاده تاج	زدیای رومی و از تخت عاج
	۱۰۰۸
که خاقان به خسرو فرستاده بود	دگر تخت با تاج بیجاده بود
	۲۱۶۰

تاج پرگوهر شاهوار ، تاج گوهرنگار ، تاج گوهرنشان

همی شاه را تخت پیروزه ساخت	همان تاج را گوهر اندر نشاخت
	۹۱
به شاهی نشست از برش کیقباد	همان تاج گوهر به سر بر نهاد
	۲۹۸
نشست از بر تخت زر شهریار	به سر بر یکی تاج گوهرنگار
	۷۶۲
ببخشید تختی به اسفندیار	یکی تاج پرگوهر شاهوار
	۱۵۸۳
یکی تاج پرگوهر شاهوار	دو یاره یکی طوق گوهرنگار
	۱۷۷۲
همان یاره و طوق با گوشوار	سه تاج گرانمایه گوهرنگار
	۲۷۶۳
به سر بر یکی تاج گوهرنگار	که بودش ز طهمورث آن یادگار
	۳۰۲۵

تاج پیروزه

نیا تخت زرین و گرز گران	بدو داد و پیروزه تاج سران
	۹۵

بدین زنده پیلان و پیروزه تاج ۱۰۱	سدیگر فرستادن تخت عاج
نشست و بر سر زیروزه تاج ۷۱۷	تو گفتی سیاوش بر تخت عاج
نهاد به سر بر زیروزه تاج ۱۴۹۳	چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
نهاد به سر بر زیروزه تاج ۱۹۶۳	به بغداد بنشت بر تخت عاج
بیاراست با نامور تخت عاج ۲۳۳۸	هم از بهر بهرام پیروزه تاج

تاج زبرجدنگار

همان تاج زرین زبرجد نگار ۳۱۶	هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار
---------------------------------	--------------------------------

تاج زر

که پر دخته ماند ازو تاج زر ۳۱	شدند انجمن دیو بسیار مر
به رسم کیان بر سرش تاج زر ۲۳	برآمد بر آن تخت فخر پدر
سه فخر نژاد از در تاج زر ۶۵	به بخت جهاندار هر سه پسر
همه پشت پیلان بیاراستند ۹۷	ز گنج کهن تاج زر خواستند
نهادند زیر گل افشان درخت ۱۱۱۱	بفرمود تا تاج زرین و تخت
برفتند گردان زرین کمر ۱۴۴۳	نشست از بر تخت با تاج زر
یکی تاج زرین نو را بساخت ۱۴۴۳	چو اندازه کار خود را شناخت
در گنجها را برو برگشاد ۱۵۴۳	کی نامور تاج زرینش داد

پدر را یکی تاج زرّین و گاه
۱۵۴۹

یکی تاج زرّینش بر سر نهاد
۱۵۴۹

ز سیمینه و گوشوار و کمر
۱۷۵۲

نهادند بر تخت فخر پدر
۲۰۲۹

بیاویختند از برش تاج زر
۲۰۲۹

به سر بر نهاد آن کئی تاج زر
۲۲۶۵

مرا ده هم این گوشوار و کمر
۲۷۱۷

چه با طوق و با گوشوار و کمر
۲۷۱۸

که با تاج زر خسروی را سزی
۲۹۱۸

پسر را جهان و درفش و سپاه

به هنگام شیرش به دایه بداد

ز زرّینه و تاج های به زر

چهل روزه را زیر آن تاج زر

برفتند گردان زرّین کمر

چو هرمز برآمد به تخت پدر

بدو گفت بندوی کاین تاج زر

بدیدندش از دور با تاج زر

بدان نامه بر شد که شادان بزی

تاج یاقوت

ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
۱۸۶

چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
۳۳۰

گهر بافته بر جلیل سیاه
۴۰۲

ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
۵۲۹

ز زرّ و ز یاقوت بر سرش تاج
۲۶۸۵

منوچهر برخاست از تخت عاج

وزان پس همه گنج شاه و سپاه

ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه

چو کاوس را دید بر تخت عاج

نشسته جهاندار بر خنگ عاج

۲ - از نظر صفت و نسبت

تاج ایران

فرستاد بهری زگردان به چاج	که جوید همی تخت ایران و تاج
۱۳۱۹	
اگر تاج ایران سپارد به من	پرستش کنم چون بتان را شمن
۱۴۵۰	
همان تاج ایران سزا را سپرد	زگیتی بجز نام زشتی نبرد
۲۰۵۱	

تاج بزرگی ، بزرگان

سخنگوی دهقان چه گوید نخست	که تاج بزرگی به گیتی که جست
۱۳	
ز تاج بزرگی گریزان مشو	فریدونت گاهی بیاراست نو
۱۲۲	
ز قلب سپه ویسه آواز داد	که شد تاج و تخت بزرگی بباد
۲۶۶	
چو تاج بزرگی به چنگ آیدش	به کین دست یازد که ننگ آیدش
۶۵۲	
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه	ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
۱۳۹۴	
همی گفت بی تو مبادا جهان	نه تاج بزرگی و تخت مهان
۱۳۸۴	
چو تاج بزرگی به سر برنهاد	چنین کرد برتخت پیروزه یاد
۱۹۶۲	
برین همنشان تا سر کیقباد	که تاج بزرگی به سر برنهاد
۲۱۴۹	
سپه را سوی جنگ ترکان کشید	همی تاج و تخت بزرگان کشید
۲۲۷۰	
برومند شاخ از درخت قباد	که تاج بزرگی به سر برنهاد
۲۳۱۶	

همی تاج و تخت بزرگان کشید ۲۳۲۷	ازین گونه لشکر به گرگان کشید
ز تاج بزرگی رسیده به کام ۲۵۲۷	که با فَر و برزست و فرهنگ و نام
نه تاج بزرگی به ساسان سپرد ۲۷۰۱	ورا گفت خسرو چو دارا بمرد
که تاج بزرگی به سر برنهاد ۲۷۴۴	همی زو چنین تا سر کیقباد
تو تاج بزرگی به سر بر نهی ۲۹۱۸	درخشان بود روزگار بهی
ز تاج بزرگی رسیده بکام ۲۹۵۸	یکی دیگری دختر آزرَم نام

تاج بلند

سر تاج و تخت بلندش بدید ۹۹	چو نزدیک شاه افریدون رسید
زدینار و از تاج و تخت بلند ۵۷۰	کس اندازه نشاخت آنرا که چند
سر و تاج و تخت بلندش بدید ۱۳۶۹	چو بیژن به نزدیک خسرو رسید
بماند بدو تاج و تخت بلند ۱۶۸۰	کز آن نامور بر تو آید گزند
که دانا بود نزد او ارجمند ۲۳۸۹	بدان‌گه شود تاج خسرو بلند
خداوند شمشیر و تاج بلند ۲۹۷۱	که دارد به فَر اهرمن را به بند

بهاگیر تاج

به سر بر نهاد آن بهاگیر تاج ۲۱۰۵	نهادند بهرام ابر تخت عاج
ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج ۲۶۹۱	بگفت و فرود آمد از خنک عاج

تاج پدر ، نیاکان

چنین گفت کانیك سر آن به ناز که تاج نیاکان بدو گشت باز
۹۱
ز تاج پدر بر سرم بد رسید در گنج را جان من شد کلید
۱۷۱۹
به دستوری هرمز شهریار که او داشت تاج از پدر یادگار
۳۶۹۴

پرمايه تاج

برادر بياورد پرمايه تاج همان ياره و طوق با تخت عاج
۱۴۹۱
نهادند بر پيشگه تخت عاج نهادند هم طوق و پرمايه تاج
۳۶۷۷
چو نزديك تر گشت با خنك عاج همی بود يازان به پرمايه تاج
۳۷۰۳

پسنديده تاج

به روز چهارم چو بر تخت عاج به سر بر نهاد آن پسنديده تاج
۳۱۱۷

تاج تابنده

چو هردو نشينيد در پيش اوی سوی تاج تابنده داريد روی
۱۵۰۶

تاج خسروی

چو يزدان نيکی دهش نيکوی بما داد و تاج سر خسروی
۳۰۰۹
نهادند برنامه بر مهر شاه بياراست آن خسروی تاج و گاه
۳۴۳۷

دلارای تاج

چو بشنيد بنشست بر تخت عاج به سر بر نهاد آن دلارای تاج
۱۴۸۱

تاج دلفروز

نشانش بر نامور تخت عاج	نهم بر سرش بر دلفروز تاج ۷۳۲
جهاندار بنشست بر تخت عاج	به سر برنهاد آن دلفروز تاج ۱۳۱۵
شهنشاه بنشست بر تخت عاج	بسر برنهاد آن دلفروز تاج ۱۳۳۰
به چهل و یکم روز بر تخت عاج	به سر برنهاد آن دلفروز تاج ۱۳۹۹
فرود آمد از نامور تخت عاج	ز سر برگرفت آن دلفروز تاج ۱۴۳۲
نشانت بر نامور تخت عاج	نهم بر سرت بر دلفروز تاج ۱۶۷۶
چو کبری نشست از بر تخت عاج	بسر برنهاد آن دلفروز تاج ۲۳۱۱

تاج دلیران

پس از مرگ کاوس ایران تراست	همان تاج و تخت دلیران تراست ۶۰۵
تهمتن مرا شد چو باز سپید	رسیدم ز تاج دلیران نوید ۲۹۵

تاج رخشان

که از سوی ایران دو باز سپید	یکی تاج رخشان به کردار شید ۲۹۵
-----------------------------	-----------------------------------

سرافراز تاج

چو نرسی نشست از بر تخت عاج	به سر برنهاد آن سرافراز تاج ۲۰۲۴
----------------------------	-------------------------------------

تاج سران

هم ایران و هم دشت نیزه وران	همان تخت شاهی و تاج سران ۷۸
-----------------------------	--------------------------------

تاج شاهنشهی

همش داد و هم دین و هم فرهی	هش تاج و هم تخت شاهنشهی
۱۱۴	
ابا پیل و با کوس و با فرهی	ابا تاج و با تخت شاهنشهی
۱۱۹۵	
سپارم ترا تاج شاهنشهی	همان گنج بی رنج و تخت مهی
	۱۵۸۳
به سر بر نهد تاج شاهنشهی	برو پای دارد بهی و مهی
	۱۶۳۳
کجا آن سر و تاج شاهنشهان	کجا آن بزرگان و فرخ مهان
	۲۲۱۸
همه پارس او را شده چون رهی	همه بود جز تاج شاهنشهی
	۲۲۹۰
بگوئی که از تاج شاهنشهی	مرا بهره رنج است و گنج تهی
	۲۲۹۱
که نوشین روان باد با فرهی	همه ساله با تاج شاهنشهی
	۲۳۲۵
اگر تخت گشتی زکسری تهی	همو را بدی تاج شاهنشهی
	۲۳۵۷
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی	ره بهتری بازجوی از بهی
	۲۵۲۸
زکار گرازش چو داد آگهی	وزان کینه با تاج شاهنشهی
	۲۹۴۸

تاج شاهی ، شاهان ، شاهانه ، شاه

ترا دادم این تاج شاهی و گاه	به داد و دهش پوی و بسیار راه
	۳۱۵
چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید	برایشان به داد آفرین گسترید
	۱۴۹۲
اگر سر به سر تن به کشتن دهیم	وگر تاج شاهی به سر بر نهیم
	۱۴۵۶

پیاده فراوان بپیمود راه
۱۳۸۰

که تا بر نهد تاج شاهی به سر
۱۴۴۳

نجویم جز از داد و آرام و پند
۱۴۴۵

دهم همچنان تاج شاهی ورا
۱۵۳۲

پرستش کنم چون بتان را شمن
۱۶۳۲

به رفتن پی اخترت گرم باد
۱۷۲۱

برو تاج شاهی سزاوار نیست
۱۹۹۲

پدر بر پدر تاج شاهی تراست
۲۰۱۵

بنازد بتو تخت شاهی و تاج
۲۱۶۳

درفش دلفروز و چندان سپاه
۲۲۰۶

چو بیدادگر بُد سپرد و بمرد
۲۲۶۵

سر تاج شاهی پر از دود گشت
۲۲۷۸

همه گرد بر گردم آهرمن است
۲۳۲۳

کند تاج و تخت شهانت آرزوی
۲۷۰۱

سر تاج شاه اندر آمد به بند
۲۷۰۲

چو از دور دیدش سر و تاج شاه

گزیدش یکی روز فرخنده تر

ازین تاج شاهی و تخت بلند

چنان چون پدر داد شاهی مرا

اگر تاج شاهی سپارد به من

سرت را ز تاج شهان شرم باد

نیازد به داد او جهاندار نیست

که تاج کئی تارکت را سزااست

به دیدار ماه و به بالای ساج

چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه

پدر تاج شاهی به کهنتر سپرد

بدانست کان کار بیسود گشت

که با تاج شاهی مرا دشمن است

تو چون آهرمن دیوی ای خاکروی

بینداخت آن تاب داده کمند

نجموید کس از مهتران تاج شاه
نماند تهی دست چندین سپاه
۲۷۵۲

هرآن کس که او تاج شاهی بسود
برآن تخت چیزی هسی برفزود
۲۸۷۷

تاج فخر

درم داد و آمد به شهر صطخر
به سر برنهاد آن کئی تاج فخر
۳۱۹۴

تاج فرخنده

همه روی کشور شود بنده‌اش
به گردون رسد تاج فرخنده‌اش
۳۸۳۶

تاج فروزان

تهمتن چوبشنید از آن خواب شاه
ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
۳۹۵

تاج کیان ، تاج کئی

نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
۸۹

منوچهر بنهاد تاج کیان
بیستش به زنار خونین میان
۱۲۸

پس آنکه سراپای کودک بدید
همان تاج و تخت کئی را سزید
۱۳۹

که درخورد تاج کیان جز توکس
نبینیم شاها تو فریاد رس
۳۹۱

ابی تو مبادا جهان يك زمان
نه اورنگ شاهی و تاج کیان
۳۹۴

پدر پیر گشت و تو برنا دلی
نگر تا ز تاج کئی نگسلی
۶۰۵

بیاورد و بنشانند برجای خویش
ز گنجور تاج کیان خواست پیش
۷۶۳

به اندیشه تاج و تخت کیان ۷۸۸	که جاوید بادی و روشنروان
نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان ۹۱۱	بدو گفت بی تو نخواهم زمان
پرستنده تاج و تخت کیان ۱۲۴۶	که ای نامور پشت ایرانیان
که این تاج و تخت کئی بگذرد ۱۴۰۶	روانم بر آن جای نیکان برد
مرا نام کن تاج و تخت کیان ۱۴۴۷	گر ایدون که هستم ز آزادگان
نساند همان مهر او برکسی ۱۴۵۲	که تاج کیان چون نبیند بسی
سپه را همه یکسره بار داد ۱۵۴۱	نشست و کئی تاج بر سر نهاد
هسی تاج و تخت کئی بایدش ۱۶۳۳	همی در دل اندیشه بفزایدش
هسی تاج و تخت کئی را سزید ۱۷۳۱	سپهدار کابل درو بنگرید
به خورشید تاج کئی بر فراشت ۱۷۸۳	چو دارا ز دل سولداراب داشت
بساند بمن تاج و تخت کیان ۲۰۱۴	گمانم چنان بُد که تا سالیان
پدر بر پدر تاج شاهی تراست ۲۰۱۵	که تاج کئی تارکت را سزاست
همان تخت و تاج کئی درمیان ۲۱۱۰	کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان
به سر بر نهاد آن کئی تاج فخر ۲۱۹۴	درم داد و آمد به شهر صطخر
به خرداد ماه اندرون روز ارد ۲۲۲۳	که تاج کئی یافت از یزدگرد

چو هرمز برآمد به تخت پدر	بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
زگفتار او شادتر شد قباد	۲۲۶۵
نجستیم تاج کئی را سری	زروزی که تاج کئی بر نهاد
به تاج کیان او سزاوار بود	۲۲۹۸
چنین یافت پاسخ از ایرانیان	که بر هر سری باشد او افسری
چو شیروی بنشت بر تخت شاد	۲۵۶۱
گلینوش را گفت فخرخ قباد	که از تخم شاهی جهاندار بود
مرا رفت باید سوی مرز ری	۲۶۹۶
که یزدانش تاج کئی بر نهاد	که ای فَر و اورند و تاج کیان
دریغ آن سر گاه ساسانیان	۲۸۱۴
زگیتی گرفتش کنار از میان	بسر بر نهاد آن کئی تاج داد
	۲۹۰۹
	به آرام تاج کیان بر نهاد
	۲۹۱۲
	ندانم که کی دانم این تاج کی
	۲۹۹۰
	همه شهریاران فخرخ نژاد
	۳۰۰۰
	دریغ آن فَر و برز و تاج کیان
	۳۰۰۵
	رها کرد آن تاج و تخت کیان
	۳۰۳۲

گرانمایه تاج

بیاریم شاهنشهی تخت عاج	برش بر نهیم این گرانمایه تاج
	۲۱۰۹

تاج گیتی فروز

از آذرت رخشنده شب همچو روز	تو شادان و تاج تو گیتی فروز
	۱۱۱۰
چو يك چند بگذشت بر شاه روز	فروزنده شد تاج گیتی فروز
	۲۰۳۰

مکن تیره این تاج گیتی فروز	بدین کودکی جان کسری مسوز
۲۳۶۳	
مکن تیره این تاج گیتی فروز	به آتش تن و جان خود را مسوز
۲۹۹۹	

تاج مهی ، تاج مهان

بیاراست با کاخ شاهنشهی	به رسم کیان تاج و تخت مهی
۶۳	
سپردن بدو تاج و تخت مهی	میان بستن او را بسان رهی
۹۹	
نیامد نباشد چو تو در جهان	سزاوار تختی و تاج مهان
۳۲۱	
سزاوار تختی و تاج مهان	چنین گفت کای پادشاه جهان
۳۲۲	
کلاه بزرگی و تاج مهی	همیشه به پیروزی و فرهی
۵۶۱	
سپارد بدو تاج و تخت مهان	که زنهار خواهد ز شاه جهان
۵۷۵	
نهاد بزرگی و تاج مهی	همان هفت کشور به شاهنشهی
۷۱۹	
برآساید از رنج و سختی جهان	چو آراید او تاج و تخت مهان
۷۵۴	
سپارم بدو گنج و تاج مهی	اگر من سر تخت شاهنشهی
۱۶۳۴	
به آرام دیهیم بر سر نهاد	چو دارا ز تاج مهی گشت شاد
۱۷۷۴	
ز تاج مهی بهره برداشتم	بشادی بسی روز بگذاشتم
۲۱۸۶	
سرنامداران و تاج مهان	به عنوان بر از شهریار جهان
۲۲۳۹	

کرا برگزیدی به شاهنشهی که زینده باشد به تاج مهی
۲۹۵۰

نامبردار تاج

شود تاج برگیرد از تخت عاج به سر بر نهد نامبردار تاج
۲۱۰۹

تاج نو

بزرگان برو گوهر افشاندند برآن تاج نو آفرین خواندند
۲۱۱۵

گرانمایگان را همه خواندند برآن تاج نو گوهر افشاندند
۲۶۷۸

همی گفت هر کس که این خسروست که با تاج و با جامه‌های نوست
۲۷۱۸

نام شاهان که بر تاج نوشته می‌شد

همه ساله گیتی به کام تو باد به هر جای بر تاج نام تو باد
۲۱۷۷

گر این راست گردد به هنگام تو نویسند بر تاجها نام تو
۲۷۵۳

کجا آنهمه کام و آرام من که بر تاجها بر بدی نام من
۲۹۰۷

تاج با نام شاهان

یکی مژده بردند نزدیک زو که تاج فریدون به تو گشت نو
۲۷۹

فلک روشن از تاج گشتاسپ باد زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
۱۶۳۵

ترا داد یزدان کلاه و کمر دگر تاج کیخسرو دادگر
۱۴۴۷

چو از تاج دارا فروزش گرفت همی اندر آن کار پوزش گرفت
۱۷۷۳

جفا پیشه چون تاج شاپور دید سرشکش ز دیده به رخ برچکید
۲۰۵۲

خداوند تاج فریدون کجاست	که پشت زمانه بدو گشت راست
فرستاد گوینده‌ای را ز روم	که در خاک شد تاج شیروی شوم
	۲۲۳۱
	۲۹۴۵

دیهیم‌ها

از نظر صفت و نسبت

دیهیم ایران

که پیران بدان شهر بُد با سپاه	که دیهیم ایران همی جست و گاه
برو تخت و دیهیم ایران تراست	جهان از تو دارد همی پشت راست
	۱۱۵۲
	۲۶۴۸

دیهیم شاهنشهی

بجستند هرگونه ای آگهی	ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
کنون تخت گشتاسپ شد زو تهی	بییچد ز دیهیم شاهنشهی
	۱۰۲
	۱۵۵۸
خداوند پیروزی و فرهی	خداوند دیهیم شاهنشهی
	۱۶۲۵
خداوند دانائی و فرهی	خداوند دیهیم شاهنشهی
	۲۱۸۴
بزرگی و پیروزی و فرهی	بلندی و دیهیم شاهنشهی
	۲۶۱۹
ترا باد پیروزی و فرهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی
	۲۶۸۴
شناسد که این تخت و این فرهی	کرا بود و دیهیم شاهنشهی
	۲۷۴۴
بدان نامور تخت و جای مهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی
	۲۸۹۳

دیهیم شاهی

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد	جهان را سراسر هسه مژده داد
۱۲۹	
به نیروی یزدان و دیهیم شاه	نترسم من از جنگ توران سپاه
۷۲۹	
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه	به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
۷۷۱	
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه	نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
۱۷۹۹	
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه	نه دیهیم شاهی نه قَر و نه جاه
۱۹۸۰	
چو بهرام چوبینه آمد پدید	ز فرمان و دیهیم شه سر کشید
۲۹۸۵	

دیهیم کاوس

به زور جهان آفرین کردگار	به دیهیم کاوس پروردگار
۱۳۰۰	

دیهیم کندآوران

پذیریم ما ساو و باژ گران	نجوئیم دیهیم کندآوران
۲۹۶۶	

دیهیم کی شاه ، دیهیم کئی

سپه کرد و نزدیک او راه جست	همی تخت و دیهیم کی شاه جست
۱۵	
جهان را کند یکسره زیر پی	بباشد سزاوار دیهیم کی
۱۵۴۹	

کلاه‌های گوناگون

۱ - کلاه از نظر جنس و گوهر :

کلاه زرّین

به هشتم نشست از بر گاه شاه	ابی یاره و گرز و زرّین کلاه
	۱۴۳۶
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه	همین تخت شاهی و زرّین کلاه
	۱۶۴۰
بیاراست زرّین یکی تخت شاه	یکی طوق فرمود و زرّین کلاه
	۱۹۷۹
یکی رزم جوید سپاه آورد	یکی بزم و زرّین کلاه آورد
	۲۴۱۱

کلاه گوهرین

بیامد نشست از بر پیل شاه	نهاد به سر بر زگوهر کلاه
	۷۸۴
به دیا بیاراسته گاه شاه	نهاد به سر بر زگوهر کلاه
	۱۰۶۷

کلاه یاقوت

نشسته برو شهریاری چو ماه	زیاقوت رخشان به سر بر کلاه
	۱۰۳
بر آن تخت می‌تافت خسرو چوماه	زیاقوت رخشنده بر سر کلاه
	۷۵۳
نشست از بر تخت پیروزه شاه	زیاقوت بنهاد بر سر کلاه
	۲۴۳۱

۲ - صفت‌ها و نسبت‌های کلاه

کلاه بزرگی

همیشه به پیروزی و فرهی	کلاه بزرگی و تاج مهی
	۵۶۱

چو بر تخت بنشست فُرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
۲۲۸۸

سوی پارس شد با دلارام شاد کلاه بزرگی به سر بر نهاد
۱۷۸۰

کلاه بلند

اگر پند ما را شوی کاربند همیشه بماند کلاهت بلند
۲۵۶۲

خجسته کلاه

بیامد خروشان به قلب سپاه به سر بر نهاد آن خجسته کلاه
۱۳۱۰

چو شاپورگشت از در تاج و گاه مراورا سپرد آن خجسته کلاه
۲۰۶۹

کلاه خسروانی

بیاراید آن نامور پیشگاه بسر بر نهاد خسروانی کلاه
۱۰۰۶

چو من بر نهم زین به اسپ سیاه به سر بر نهم خسروانی کلاه
۱۶۷۵

مبادا ز تو تخت پردخت و گاه همین نامور خسروانی کلاه
۲۳۲۵

کلاه دلفروز

چو بنشست شاپور بر تخت داد کلاه دلفروز بر سر نهاد
۲۰۰۳

روشن کلاه

نه در بند گاهم نه در بند جاه نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
۶۰۸

کلاه رومی

منوچهر بر خاست از قلبگاه ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
۱۰۹

خود و لشکر آمد به نزدیک شاه	پر از خون برو تیغ و رومی کلاه
همانگاه چون گرد پیروز شاه	همی راند با گرز و رومی کلاه
	۱۵۸۱
	۲۲۷۳

کلاه شاهی

از آن پس هر آن کس که بگرفت گاه	به شاهی به سر بر نهادهی کلاه
ترا باشد ایران و گنج و سپاه	ز کشور به کشور به شاهی کلاه
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه	که تا بر نهادم ز شاهی کلاه
	۴۸
	۵۹۰
	۲۰۰۰

فُرخ کلاه

چو بشنید گفتار سالار شاه	بر افراخت بر ماه فُرخ کلاه
کزو گشت رخشنده فُرخ کلاه	هم از وی به من این چنین پیشگاه
سوم هفته نزدیک شاه آمدند	به دیدار فُرخ کلاه آمدند
چو نامه بیامد به نزدیک شاه	به ابر اندر آورد فُرخ کلاه
	۱۸۹
	۲۴۴
	۴۳۲
	۲۶۳۱

کلاه کیانی، کئی

سوی ما درآمد کسر بر میان	به سر بر نهاده کلاه کیان
نهاده بر تخت ضحاک پای	کلاه کئی جست و بگرفت جای
به روز خجسته سر مهر ماه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
به دیبای رومی بیاراستند	کلاه کیانی بیاراستند
	۴۸
	۵۳
	۶۲
	۹۸

به هشتم بیامد منوچهر شاه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه ۱۳۹
منوچهر بر گاه بنشست شاد	کلاه کیانی به سر بر نهاد ۱۴۱
چو سوك پدر شاه نوذر بداشت	ز کیوان کلاه کئی بر فراشت ۲۴۳
بیامد نشست از بر تختگاه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ۲۸۲
نشسته بر آن تخت کاوس شاه	به سر بر نهاده کیانی کلاه ۳۲۸
به هشتم جهاندار کاوس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۳۷۰
به ایوان خرامید و بنشست شاد	کلاه کیانی به سر بر نهاد ۵۵۳
به سر بر نهادهش کلاه کیان	بیستش کیانی کمر بر میان ۶۷۶
شنیدست خسرو که تا کیقباد	کلاه کیانی به سر بر نهاد ۹۱۰
عنان را پیچید و آمد به راه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۱۰۱۴
ستایش همی کرد بر پای شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۱۳۶۴
بدین گونه چون کار لشکر بساخت	به گردون کلاه کیان بر فراخت ۱۳۸۳
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۱۳۰۶
فرود آمد از تخت کاوس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۱۳۶۳
نهاده به سر بر کیانی کلاه	به زیر کلاهش همی تافت ماه ۱۵۴۳

کلاه کئی بر نهاده به سر
۱۵۴۸

بشد بر نهاد آن کیانی کلاه
۱۵۵۷

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
۱۵۸۸

نهاده آن کلاه کیان بر سرش
۱۶۹۰

کلاه کئی دیگری را سپرد
۲۰۷۱

بسودی بشادی دو رخ بر برش
۲۱۱۳

کلاه کئی برگزیده به ماه
۲۵۸۱

نهاد آن زمان داور دستگیر
۲۶۹۶

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
۲۷۹۳

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
۲۹۷۹

کلاه کیانت به سر بر نهم
۳۰۲۵

چو آگاه شد شاه کامد پسر

ز جای پرستش به آورد گاه

بیاراست خرم یکی بارگاه

ببردند و پوشید روشن برش

جهانجوی شاپور جنگی بمرد

نهادی کلاه کئی بر سرش

که هم داد ده بود و هم دادخواه

کلاه کئی بر سر اردشیر

دگر روز خسرو بیاراست گاه

بیامد شهنشاه با فَر بگاه

به عالم ترا پهلوانی دهم

کلاه مهی

بما باز گردد کلاه مهی
۴۹

جز این را مبادا کلاه مهی
۸۸

چرا بر نهادی کلاه مهی
۸۹

بسر بر نهاد آن کلاه مهی
۷۶۶

که گردون نگرده بجز بر بهی

که اینت سزاوار شاهنشهی

بدو گفت تور ار تو از ما کهی

نشت از بر تخت شاهنشهی

به کین کیان از پس کيقباد	کسی کو کلاه مهی بر نهاد
۱۱۶۷	
وزان جایگه بازگشتند شاد	سپهد کلاه مهی بر نهاد
۱۴۸۵	
بیوشید زربفت شاهنشهی	بسر بر نهاد آن کلاه مهی
۱۶۴۸	
که هرکس که یابد ز من آگهی	از آن پس نجوید کلاه مهی
۲۴۴۳	
مگر ناسزایم به شاهنشهی	نه زیباست بر من کلاه مهی
۳۶۸۹	
کنون ایزدم داد شاهنشهی	بزرگی و تخت و کلاه مهی
۳۶۹۴	

کلاه یلی

زره دار با خنجر کابلی	به سر بر نهاده کلاه یلی
۱۵۹۳	

افسره‌های گوناگون

۱ - افسر از نظر جنس و گوهر :

افسر پر گوهر

پر از گوهر نابسود افسرش	زدیای چینی فروزان برش
۳۹۹۶	

۲ - صفت‌های افسرها

افسر پادشاهی

چنین پاسخ آورد کاری رواست	که این افسر پادشاهی مراست
۳۵۱۸	

افسر خسروی

بنه بر سرت افسر خسروی	نگارش همه گوهر پهلوی
۱۶۴۴	

یکی افسر خسروی بر سرش درفشان ز دیبای چینی برش
۳۹۹۴

افسر شهریار

پوشید پس جامه زرنگار به سر بر نهاد افسر شهریار
۳۷۱۸

نامدار افسر

به گشتاسپ ده زین جهان لشکری بنه بر سرش نامدار افسری
۱۴۵۳

تخت‌های گوناگون

۱ - تخت از نظر جنس و گوهر :

تخت بلور

درون سراپرده تختی بلور تو گفتی همی تابد از چرخ هور
۳۳۸

تخت پیروزه

همی شاه را تخت پیروزه ساخت همان تاج را گوهر اندر نشاخت
۹۱

نشست از بر تخت پیروزه شاه چو سروسهی بر سرش گرد ماه
۹۸

خرامان شدم پیش آن ارجمند یکی تخت پیروزه دیدم بلند
۱۰۴

همه پشت پیلان به پیروزه تخت بیاراست سالار پیروز بخت
۱۳۵

زمین و زمان خاک پای تو باد همان تخت پیروزه جای تو باد
۱۳۱

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت پس او درفش بسان درخت
۵۹۳

برو تا بینی سر و تاج اوی	همان تخت فیروزه و عاج اوی
۶۲۹	۶۲۹
یکی تخت برکوهه ژنده پیل	ز پیروزه تابان به کردار نیل
۷۵۳	۷۵۳
برآن تخت پیروزه بنشاندش	بشاهی برو آفرین خواندش
۷۶۳	۷۶۳
همان تخت پیروزه بر پشت پیل	درخشان به کردار دریای نیل
۱۳۴۸	۱۳۴۸
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل	نهادند و شد روی گیتی چو نیل
۱۳۷۷	۱۳۷۷
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد	چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
۱۹۶۳	۱۹۶۳
یکی تخت پیروزه اندر حصار	به آئین نهادند و دادند بار
۲۰۴۵	۲۰۴۵
به پیش اندرون ساخته هفت پیل	برو تخت پیروزه هم رنگ نیل
۲۱۶۰	۲۱۶۰
بفرمان بردند پیروزه تخت	نهادند زیر گل افشان درخت
۲۱۸۵	۲۱۸۵
چو بر تخت پیروزه بنشست گفت	که از من مدارید چیزی نهفت
۲۲۸۸	۲۲۸۸
به دیبا بیاراسته پشت پیل	برو تخت پیروزه مانند نیل
۲۴۲۴	۲۴۲۴
نشست از بر تخت پیروزه شاه	ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
۲۴۳۱	۲۴۳۱
همه مهتران سام را خواستند	همی تخت پیروزه آراستند
۲۷۰۴	۲۷۰۴

تخت زر

نبودش پسندیده بخش پدر	که دادش به کهنتر پسر تخت زر
۷۹	۷۹
نیا تخت زرین و گرز گران	بدو داد و پیروزه تاج سران
۹۵	۹۵

نشست از بر تخت زر با کلاه
۱۳۷

نشاندۀ شاه بر تخت زر
۱۷۱

نشسته برو بر جهان کدخدای
۳۱۶

نشست از بر تخت کاوس شاد
۳۸۸

یکی گنج بگشاد در بر سپاه
۴۱۴

بسوی شبستان خرامید تفت
۵۴۳

به ایران بباشید خندان و شاد
۵۷۸

به دیا بیاراسته سر بسر
۵۹۳

هشیوار جان اندر اندیشه بست
۵۹۸

همه پایها چون سر گاو میش
۵۹۸

نهادند بر پیل و جنگی سوار
۷۵۹

هم آنجا بیفکند تختی ز زر
۷۶۴

بسر بر یکی تاج گوهرنگار
۷۶۴

ابا گرز بنشست بر تخت زر
۷۷۷

به نزدیک او رستم نامدار
۱۰۴۷

به سر برش ریزنده مشک از درخت
۱۱۱۱

بفرمود پس تا منوچهر شاه

گرایندۀ تاج و زرین کمر

یکی تخت زرین بلوریش پای

به کاخ اندرون تخت زرین نهاد

نشست از بر تخت زر با کلاه

پر اندیشه از تخت زرین برفت

تو بر تخت زر با سیاوخش راد

ابا تخت زرین سه کرسی به زر

بیامد بر آن تخت زرین نشست

یکی تخت زرین نهادند پیش

یکی تخت زرین زبرجد نگار

بیوسید رویش برادر پدر

نشست از بر تخت زر شهریار

از آن پس جهاندار پیروزگر

نشست از بر تخت زر شهریار

بیامد نشست او به زرینه تخت

نشستگاه شاه با تاج و قَر
برآن تخت زر از بر پیل مست
۱۱۴۸

کمرهای زرین و گرز گران
۱۲۹۸

خود و نامداران خسرو پرست
۱۳۲۱

ترا تخت زرین و افسر کنم
۱۳۳۳

ابا پهلوانان زرین کلاه
۱۳۴۲

به خیمه در آرایش چین نهند
۱۳۵۷

به خانه در آرایش چین نهاد
۱۳۸۳

نشست از بر تخت زر شهریار
۱۴۱۱

یکی گرزه گاو پیکر به دست
۱۴۲۴

بشد پیش او قَرخ اسفندیار
۱۶۳۴

بوی جامه خسرو آئین نهید
۱۶۵۵

دوچشمش ز دیدار او خیره ماند
۱۷۷۳

یکی طوق فرمود و زرین کلاه
۱۹۷۹

بر تخت زرینش بنشاندی
۱۹۸۵

دل و مغز جوشان زدرد پدر
۲۰۱۵

نهادند بر پشتشان تخت زر
به گودرز فرمود تا بر نشست

همان تخت زرین و تاج سران

جهاندار بر تخت زرین نشست

همه لشکرت را توانگر کنم

ابر تخت زرینش بنشست شاه

بفرمود تا تخت زرین نهند

به ایوانها تخت زرین نهاد

در پرده برداشت سالار بار

شهنشاه بر تخت زرین نشست

نشست از بر تخت زر شهریار

به ایوانها تخت زرین نهید

بیاورد بر تخت زرین نشاند

بیاراست زرین یکی تخت شاه

فرستاده را پیش خود خواندی

چو بهرام بنشست بر تخت زر

کمر بسته ایرانیان را بخواند	برآن پایه تخت زرین نشاند ۴۰۶۸
بیامد نشست از بر تخت زر	بزرگان به پیش اندرون با گهر ۴۴۰۶
چو خورشید بر چرخ بنمود دست	شهنشاه بر تخت زرین نشست ۴۴۱۵
در بار بگشاد سالار بار	نشست از بر تخت زر شهریار ۴۴۱۶
شهنشاه بر تخت زرین نشست	در بار بگشاد و لب را بست ۴۴۴۸
به ایوانها تخت زرین نهاد	برو جامها خسرو آئین نهاد ۴۴۵۱
جهانجوی بر تخت زرین نشست	در رنج و دست بدی را بست ۴۴۶۳
بزرگان و داندگان را بخواند	بر تخت زرین به زانو نشاند ۴۴۶۴
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد	که با پهلوان بر نشیند قباد ۴۴۸۶
بیامد نشست از بر تخت زر	ابا یاره و تاج و زرین کمر ۴۴۹۴
شد آن تاجور شاه چندان سپاه	همان تخت زرین و زرین کلاه ۴۶۱۷
مرا تخت زر باید و بسته شاه	مباد آن بزرگی مباد آن کلاه ۴۶۵۹
چو خسرو نشست از بر تخت زر	برفتند هرکس که بودش هنر ۴۶۷۸
بر تخت زرین یکی زیر گاه	نهادند و پس برگشادند راه ۴۷۴۶
گرانمایه کاخی بیاراستند	همان تخت زرین بیاراستند ۴۷۹۷

ورا هر زمان با تو باشد گذر
۲۸۴۹

یکی گاه دار و یکی زیر گاه
۲۹۳۳

همان یاره گوهر آگین اوی
۳۰۱۱

منوچهر بر تخت زرین نشست
۳۰۸۱

ستاده بزرگان به پرده سرای
۳۱۱۶

نشین تا کنم دشت چون رود نیل
۳۲۳۱

تو با جامه پاک بر تخت زر

نشسته به يك تخت زر بر دو شاه

ترا گفت من تخت زرین اوی

همه شهرها جمله آئین بیست

جهاندار بر تخت زرین به پای

تو بر تخت زرین بر آن پشت پیل

تخت عاج

بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
۱۰۱

ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
۱۸۶

بیاویختند از بر عاج تاج
۲۹۷

برآویختند از بر عاج تاج
۳۵۶

زمین پایه تخت عاج منست
۳۸۵

سییجاب و آن کشور و تخت عاج
۵۷۳

برآویختند از بر عاج تاج
۵۷۳

همان تخت پیروزه و عاج اوی
۶۲۹

سدیگر فرستادن تخت عاج

منوچهر برخاست از تخت عاج

به هشتم بیاراستند تخت عاج

نهادند زیر اندرش تخت عاج

که خورشید روشن ز تاج منست

بخارا و سغد و سمرقند و چاج

سیاوش نشست از بر تخت عاج

برو تا بینی سر و تاج اوی

نهم بر سرش بر دلفروز تاج

۷۳۲

به کرسی شد از مایه ورتخت عاج

۷۶۳

بیاویخت تاج از برتخت عاج

۱۳۸۲

به سر بر نهاد آن دلفروز تاج

۱۳۹۹

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

۱۳۱۵

فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج

۱۴۰۷

جهاندار بی یاره و طوق و تاج

۱۴۱۳

ز سر برگرفت آن دل افروز تاج

۱۴۳۲

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

۱۴۴۵

بسر بر نهاد آن دلارای تاج

۱۴۸۶

همان یاره و طوق با تخت عاج

۱۴۹۱

نهاده به سر بر ز پیروزه تاج

۱۴۹۲

که هستی به مردی سزاوار تاج

۱۶۳۶

ترا داد خواهم ابا گنج و تاج

۱۶۵۹

نهم بر سرت بر دل افروز تاج

۱۶۷۶

نهم بر سرش بر دل افروز تاج

۱۶۸۸

نشانش بر نامور تخت عاج

بیوسید و بر سرش بنهاد تاج

بیامد بدین همنشان تا به چاج

به چهل و یکم روز برتخت عاج

جهاندار بنشست برتخت عاج

چو تو شاه نشست برتخت عاج

... پیوشید و بر شد بر آن تخت عاج

فرود آمد از نامور تخت عاج

چو لهراسپ بنشست برتخت عاج

چو بشنید بنشست برتخت عاج

برادر بیاورد پر مایه تاج

چو گشتاسپ را دید برتخت عاج

سپارم ترا افسر و تخت عاج

مرا شاه گفتست کاین تخت عاج

نشانت بر نامور تخت عاج

نمانش بر نامور تخت عاج

نهاد به سر برز پیروزه تاج
۱۹۶۲

بسر بر نهاد آن سرافراز تاج
۲۰۲۴

بسر بر نهاد آن بهاگیر تاج
۲۱۰۵

برش بر نهیم این گرانمایه تاج
۲۱۰۹

نهادند برگوشه عاج تاج
۲۱۱۳

به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
۲۱۱۴

به سر بر نهاد آن پسندیده تاج
۲۱۱۷

جهانبان نشست از بر تخت عاج
۲۱۵۲

بیاراست با نامور تخت عاج
۲۲۳۸

همان طوق با یاره و تخت عاج
۲۲۶۰

ببخشید برجای ده يك خراج
۲۳۱۵

فلك روشن از فَر و تاج تو باد
۲۳۷۴

بیامد نشست از بر تخت عاج
۲۳۹۸

چو کسری کسی نیز نهاد تاج
۲۴۰۲

ز اورنگ و از یاره و طوق و تاج
۲۴۲۸

نشست از بر خسروی تخت عاج
۲۴۳۰

به بغداد بنشت بر تخت عاج

چو نرسی نشست از بر تخت عاج

نهادند بهرام ابر تخت عاج

بیاریم شاهنشهی تخت عاج

بیستند بر پایه تخت عاج

جهاندار بنشت بر تخت عاج

به روز چهارم چو بر تخت عاج

چو خورشید بر تخت بنمود تاج

هم از بهر بهرام پیروزه تاج

به پیش بزرگان بدو داد تاج

چو کسری نشست از بر تخت عاج

زمین بنده تخت عاج تو باد

دگر هفت روزی بیاویخت تاج

چنین گفت موبد که بر تخت عاج

ز پیلان و از پایه تخت عاج

چو بشنید کسری بیاراست تاج

دگر مهد پیروزه و تخت عاج
۲۴۴۴

گر آئین شاهی و گر تخت عاج
۲۵۵۷

نهادند هم طوق و پر مایه تاج
۲۶۷۷

همان برده و بدره و تخت عاج
۲۷۱۰

بیاویختندی ز زنجیر تاج
۲۸۸۹

نشستی به آرام بر تخت عاج
۲۹۰۹

کجا آنهمه یاره و تخت عاج
۲۹۳۱

ز اسپان و پوشیده رویان و تاج

مبادا که بی تو بینیم تاج

نهادند بر پیشگاه تخت عاج

سراپرده و دیبه و گنج و تاج

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج

چنان هم که یزدان ترا داد تاج

کجات آنهمه برز و بالای و تاج

تخت عود

ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تخت‌ها را به زر سخت کرد
۴۱۱

تخت گوهرنگار

به فَر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
۲۵

از آن شصت بر پشتشان تخت زر
به زر اندرون چند گونه گوهر
۱۰۵

نشست از بر تخت گوهرنگار
ابا تاج و با گرزه گاوسار
۴۱۴

همان گوهری تخت و دیبای چین
همان یاره و گرز و تیغ و نگین
۶۳۰

بدان گونه تا تخت گوهرنگار
شدش پایه‌ها ناپدید از نثار
۱۳۸۴

صلیبی فرستاد گوهرنگار
یکی تخت پرگوهر شاهوار
۲۷۹۲

یکی نامور شاه را تخت ساخت	گهر گرد بر گرد او برنشاخت
که شاه افریدون بدو شاد شد	چو آن تخت پر مایه آباد شد
۲۸۷۷	۲۸۷۷
چو بر پای کردند تخت بلند	درخشنده شد روی بخت بلند
.....	
برویش زرین صد و چل هزار	ز پیروزه بر زر کرده نگار
۲۸۷۹	۲۸۷۹

۲ - از نظر صفت و نسبت

تخت ایران

مرا تخت ایران اگر بود زیر	کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
۸۹	۸۹
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی	ندیدند خود روزگار بهی
که گر تخت ایران به دست آوری	زمانه بر آساید از داوری
۴۴۶	۴۴۶
نشست و نشانت کنون ایدرست	سر تخت ایران به بند اندرست
۶۰۹	۶۰۹
برین زور و این برز و بالای تو	سر تخت ایران سزد جای تو
۹۶۷	۹۶۷
که گودرز کشوادگان با سپاه	نهاد از بر تخت ایران کلاه
۱۱۵۳	۱۱۵۳
که بر ما سپاه آمد از چار سوی	همی تخت ایران کنند آرزوی
۱۱۵۳	۱۱۵۳
فرستاد بهری ز گردان به چاج	که جوید همی تخت ایران و تاج
۱۳۱۹	۱۳۱۹
به پنجاه خسرو ز تخم کیان	که بستند بر تخت ایران میان
۲۳۶۱	۲۳۶۱
به مرو آرد و ساز جنگ آورد	مگر تخت ایران به جنگ آورد
۲۹۹۲	۲۹۹۲

تخت بار

چو خسرو فرود آمد از تخت بار ابا جامه روم گوهرنگار
۲۷۹۴

تخت بزرگی

ز قلب سپه و یسه آواز داد	که شد تاج و تخت بزرگی به باد
۲۶۶	
بزرگان و فرزندگان را بخواند	ز تخت بزرگی فراوان براند
۱۷۸۲	
جهاندارمان باد فریاد رس	که تخت بزرگی نماند به کس
۲۰۷۱	
به یاران چنین گفت کای سرکشان	شنیده ز تخت بزرگان نشان
۲۱۴۸	
هرآن نامور کو ندارد خرد	ز تخت بزرگی کجا بر خورد
۲۲۶۷	
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج	شگفت آیدت لشکر و مرز چاج
	۲۴۴۶

تخت بلند ، تختگاه بلند

ز تخم فریدون بجستند چند	یکی شاه زیبای تخت بلند
	۲۷۹
چو آمد سوی تختگاه بلند	دلش زان چنان کار مانده نژند
	۴۱۴
خرد داد و جان و تن زورمند	بزرگی و دیهیم و تخت بلند
	۸۴۴
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید	سر و تاج و تخت بلندش بدید
	۱۲۶۹
همان جهن را پای کرده به بند	ببردند نزدیک تخت بلند
	۱۳۶۴
ازین تاج شاهی و تخت بلند	نجویم جز از داد و آرام و پند
	۱۴۴۰

تن آنکه بود بی گمان ارجسند	سزاوار شاهی و تخت بلند
۱۶۰۹	
که کاوس کی را گشودی ز بند	که آوردی او را به تخت بلند
۱۶۷۳	
کز آن نامور بر تو آید گزند	بماند بدو تاج و تخت بلند
۱۶۸۰	
سپردم بدو تاج و تخت بلند	همان لشکر و گنج و بخت بلند
۱۷۵۶	
حکیمان داننده و هوشمند	رسیدند نزدیک تخت بلند
۲۳۷۸	
به تو گشته تخت بلندی بلند	به تو زبردستان شده بی گزند
۲۶۱۹	
چو برپای کردند تخت بلند	درخشنده شد روی بخت بلند
۲۸۷۹	

تخت پرمایه

یکی تخت پرمایه کرده به پای	برو بر نشسته جهان کدخدای
۲۶	
که شاه آفریدون بدو شاد شد	چو آن تخت پرمایه آباد شد
۲۸۷۷	
سه تخت از بر تخت برپایه بود	زگوهر سراپای پرمایه بود
۲۸۸۰	

تخت خشنودی

نهد تخت خشنودی اندر جهان	بیابد به داد آفرین مهان
۲۲۸۸	

تخت ردان

ترا باد جاوید تخت ردان	همان تاج و هم فَرّه موبدان
۱۳۰	

تخت رخشنده

از آن تخت رخشنده شادان شدند	همه کس برو آفرین خواندند
۲۳۰۹	

تخت شاهنشهی

هی تافت از تخت شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سروسهی
چو بنشت بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
چو نزد فریدون رسید آگهی	بفرمود تا تخت شاهنشهی
بجستند هرگونه را آگهی	زدیهم و از تخت شاهنشهی
نشست تو بر تخت شاهنشهی	هست سرکشی باد و هم فرهی
نبودت ز کارم مگر آگهی	شده غره بر تخت شاهنشهی
مرا ده تو فیروزی و فرهی	بمن تازه کن تخت شاهنشهی
به رستم رساند ازین آگهی	که پر بیم شد تخت شاهنشهی
به گوش سپهد رسید آگهی	فرود آمد از تخت شاهنشهی
ز کاوس و ز تخت شاهنشهی	بیاد آمدش روزگار بهی
بهاه تو بودی مرا در جهان	که بیکار بُد تخت شاهنشهان
به توران رسد تخت شاهنشهی	سرآید همه روزگار بهی
جهانجوی بر تخت شاهنشهی	نشسته فروزان ابا فرهی
نشست از بر تخت شاهنشهی	بسر بر نهاد آن کلاه مهی
ابا پیل و با کوس و با فرهی	ابا تاج و با تخت شاهنشهی

فروزنده تخت شاهنشاهان ۱۵۰۳	که ای نامور پور شاه جهان
سپارم بدو گنج و تاج مهی ۱۶۳۴	اگر من سر تخت شاهنشهی
بر آشت بر تخت شاهنشهی ۱۷۵۲	چو نزدیک بهمن رسید آگهی
هم از رنج و از روزگار بهی ۲۰۳۶	پرسیدش از تخت شاهنشهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی ۲۰۷۳	چو بنشت بر جایگاه مهی
برش بر نهیم این گرانمایه تاج ۲۱۰۹	بیاریم شاهنشهی تخت عاج
که پرستم آن تخت شاهنشهی ۲۱۶۴	مرا گر پذیری بسان رهی
چو تو شاه بر تخت شاهنشاهان ۲۱۶۶	ندید و نبیند کسی در جهان
بیاغ بهار اندر آرد رهی ۲۱۸۵	بفرمود تا تخت شاهنشهی
فزون آمد از تخت شاهنشهی ۲۲۴۹	ترا دانش و مردی و فرهی
همی باد بر تخت شاهنشهی ۲۵۵۷	که از شاه گیتی مبادا تهی
کرا زبید و کیست با فرهی ۲۵۷۶	پرسید کاین تخت شاهنشهی
که جوید همی تخت شاهنشهی ۲۶۲۴	ازو چون به پرموده رفت آگهی
بر تخت شاهنشهی بر نشاند ۲۶۳۱	فرستاد و ایرانیان را بخواند
چرا کرد از آن پس که بودی رهی ۲۶۶۰	ترا آرزو تخت شاهنشهی
بجوئی همی تخت شاهنشهی ۲۷۰۱	بدین هوش و این رای و این فرهی

بجوئی همی تخت شاهنشهان
۳۷۰۴

که جوید همی تخت شاهنشهی
۳۷۹۴

که شیروی برتخت شاهنشهی است
۳۹۱۳

که بی بر شود تخت شاهنشهی
۳۹۱۵

چو زو نامور گشتی اندر جهان

ز من بیش پیچی از آن کز رهی

به ایران ونیران وروم آگهی است

نهان آشکارا بکرد این بهی

تخت شاهی

فروزان شده تخت شاهی بدوی
۴۳

همان تخت شاهی و تاج سران
۷۸

که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
۸۱

نهد تخت شاه از بر پشت میغ
۱۷۴

برو آفرین بزرگان بخواند
۴۶۸

بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
۶۵۳

دهد تخت شاهی بدان کش هواست
۷۵۵

ندارم ازو تخت شاهی دریغ
۷۵۷

بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
۷۸۶

بر آن نامور تخت شاهی نشاند
۱۳۶۴

جهان را فزوده بدو آبروی

هم ایران و هم دشت نیزه ورا

نه ما زو به مام و پدر کمتریم

جهانی ز پای اندر آرد به تیغ

به شادیش بر تخت شاهی نشاند

نشانند بر تخت شاهی ورا

شهنشاه داند که او پادشاست

ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ

چو آمد بنزد یکی تخت شاه

جهاندار پس گیو را پیش خواند

بر تخت شاهی خرامید تفت
۱۴۰۷

یکی جامه نابوده به دست
۱۴۱۳

کز آن تخت شاهی بی آهو شود
۱۴۱۶

به گیتی جز از تخم نیکی مکار
۱۴۳۶

ز گیتی مرا دور خواهی همی
۱۶۳۹

همین تخت شاهی و زرین کلاه
۱۶۴۰

که بر تخت شاهی سزاوار بود
۱۷۲۴

که جز تخت شاهی مبادت نشست
۱۷۷۳

نخستین ز بیدادگر شهریار
۱۹۹۶

بلند اختر و تخت شاهی به جای
۲۰۰۷

یکی تخت شاهی بیاراستند
۲۰۲۹

برابرش بر تخت شاهی نشاند
۲۰۹۰

بینید تا از درکار کیست
۲۰۹۸

ازین پس مرا تخت شاهی مباد
۲۱۵۸

بنازد به تو تخت شاهی و تاج
۲۱۶۳

بر تخت شاهی به زانو نشست
۲۲۱۲

به هشتم ز جای پرستش برفت

بیامد ابر تخت شاهی نشست

به سه چیز هرکار نیکو شود

تو شو تخت شاهی به آئین بدار

دریغ آیدت تخت شاهی همی

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه

جهاندار پیش از تو بسیار بود

اگر بد کند زو مگیر آن به دست

سر تخت شاهان بیچد سه کار

همی بود شاپور با داد و رای

چهل روز شد رود و می خواستند

به شب کس فرستاد او را بخواند

که این تخت شاهی سزاوار کیست

اگر تاب گیرد دل من ز داد

به دیدار ماه و به بالای ساج

به کش کرده دست و سرافکنده پست

به آرام بر تخت شاهی نشست
۲۲۶۹

شود تخت شاهی برو پایدار
۲۳۹۰

بداندیش نومید گردد ز بخت
۲۳۹۰

همان تخت شاهی بی آهو شود
۲۳۹۱

نکرد اندرو هیچ کهر نگاه
۲۶۵۸

جز از گرم تیمار ایشان نخورد
۲۶۵۹

گذشته سخن‌ها همی خواندند
۲۸۷۸

دو دست گرامی به سر بر نهاد
۲۹۴۹

گشاده زبان باد و یزدان پرست
۲۹۴۴

کمر بر میان کیانی بیست
۲۹۴۷

بزرگان برو آفرین خواندند
۲۹۵۶

بدان تخت شاهیش بنشانند
۲۹۶۰

شکم گرسنه مرد دیهیم جوی
۲۹۸۶

چو پیروز از آن روزتنگی برست

کند آفرین تاج بر شهریار

بنازد بدو تاج شاهی و تخت

کزو دین یزدان به نیرو شود

بسی بد که بیکار بُد تخت شاه

کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد

از آن تخت شاهی سخن راندند

فرود آمد از تخت شاهی قباد

هر آن کس که بر تخت شاهی نشست

چو شیروی بر تخت شاهی نشست

بر آن تخت شاهیش بنشانند

ز جهرم فرخ زاد را خواندند

بدین تخت شاهی نهادست روی

تخت کیان ، تخت کئی

همه بند و نیرنگ تو کرد پست
۵۶

همی خواندندیش خاور خدای
۷۸

بیامد به تخت کئی بر نشست

به تخت کیان اندر آورد پای

تو از باستان یادگار منی	بتخت کئی زینهار منی
۱۳۱	۱۳۱
که چون نوذری از نژاد کیان	به تخت کئی بر کمر بر میان
۲۴۵	۲۴۵
شهی باید اکنون ز تخم کیان	به تخت کئی بر کمر بر میان
۲۹۰	۲۹۰
به تخت کیان اندر آورد پای	به داد و به آئین فرخنده رای
۳۱۳	۳۱۳
که جاوید بادی و روشن روان	به اندیشه تاج و تخت کیان
۷۸۸	۷۸۸
دگر چون که زال آمد اندر میان	کمر بسته بد نزد تخت کیان
۷۹۰	۷۹۰
گرازه سر تخمه گیوگان	زواره نگهبان تخت کیان
۱۱۵۷	۱۱۵۷
که ای نامور پشت ایرانیان	پرستنده تاج و تخت کیان
۱۲۴۶	۱۲۴۶
وزان پس به تخت کئی برنشست	در بار بگشاد و لب را بیست
۱۳۹۷	۱۳۹۷
که تا من بیستم کمر بر میان	پرستنده ام پیش تخت کیان
۱۴۱۷	۱۴۱۷
گرایدون که هستم ز آزادگان	مرا نام کن تاج و تخت کیان
۱۴۴۷	۱۴۴۷
گو نامبردار به روزگار	نشسته به تخت کئی نامدار
۱۵۴۲	۱۵۴۲
چو رستم نگهبان تخت کیان	همه بر در رنج بستی میان
۱۷۵۴	۱۷۵۴
چو دارا بتخت کئی برنشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
۱۷۷۵	۱۷۷۵
بیاورد موبد ورا شادمان	نشاندش بر افراز تخت کیان
۲۰۲۸	۲۰۲۸
بتخت کیان اندر آورد پای	همی بود چندی جهان کدخدای
	۲۰۶۱

که دیهیم و تخت کئی را سزد ۴۰۶۵	که چون کودك او به مردی رسد
که یار است تخت کئی را بسود ۴۱۰۰	چو از تخم شاهنشهی کس نبود
همان تخت و تاج کئی در میان ۴۱۱۰	کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان
چنان چون بود شاه یزدان پرست ۴۲۶۷	بیامد بتخت کئی بر نشست
ورا گشت جاماسپ مهتر پرست ۴۲۹۸	بیامد بتخت کئی بر نشست
جهان تیره گون بد زمن شد سپید ۴۶۴۵	ز تخت کیان شاه بد ناامید
همان بندگی را کمر بر میان ۴۶۵۸	نبودند یازان به تخت کیان
گرفتند ناگاه تخت کیان ۴۶۹۶	میانها بیستند با رومیان
هم آئین تخت کیان را گرفت ۴۷۰۱	توانست رستم جهان را گرفت
هرآن کس که کهنتر بود بشمیرد ۴۸۹۰	ز تخت کیان دورتر بنگرید
گرفت این جهان جهان را به دست ۴۹۵۸	بیامد به تخت کیان بر نشست
که تخت کیان را بشوئی همی ۴۹۷۹	بدو گفت چندین چه موئی همی
نبودش سزا دست بد را بشست ۴۰۰۰	فرائین که تخت کئی را بجست

تخت گرانمایگی

وزان پس سه فرزند خود را بخواند به تخت گرانمایگی بر نشاند
۷۶

تخت گردان سپهر

منم گفت بر تخت گردان سپهر همم خشم و جنگ است و هم داد و مهر
۱۴۹

تخت موروئی ، تخت پدر

برآمد برآن تخت فُرخ پدر	به رسم کیان برسرش تاج زر ۲۴
چو بنشت بر تختگاه پدر	جهان را همی داشت با زیب و فَر ۲۸۲
چهل روزه را زیر آن تاج زر	نهادند بر تخت فُرخ پدر ۲۰۲۹
نشستم بر تخت فُرخ پدر	بر آئین طهمورث دادگر ۲۱۱۸
چو هرمز برآمد بتخت پدر	بسر بر نهاد آن کئی تاج زر ۲۲۶۵
پسر بی‌گمان از پدر تخت یافت	کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت ۲۶۹۵
بدو گفت خسرو توئی بیگمان	ز تخت پدر گشته ناشادمان ۲۷۳۸
بیامد بتخت نیا بر نشست	جهاندار پیروز یزدان پرست ۲۷۹۸
هرآن کس که او تاج شاهی بسود	برآن تخت چیزی همی برفرود
چو آمد به کیخسرو نیکبخت	فراوان بیفزود بالای تخت ۲۸۷۷

تخت مهی ، تخت مهان

ترا باید ایران و تخت مهان	مرا بر در ترك بسته میان ۸۹
میان بستن او را به سان رهی	سپردن بدو تاج و تخت مهی ۹۹
برافروخت نوذر ز تخت مهی	نشست اندر آرام با فَرهی ۲۴۷
ز پیمان تو سر نکردم تهی	وگر چه بمانم ز تخت مهی ۵۸۶

همی داد تخت مہی را درود
۷۴۱

بزرگی و دیہیم و تخت مہان
۷۵۳

برآساید از رنج و سختی مہان
۷۵۴

ازو جست دیہیم و تخت مہی
۱۱۹۱

نہ تاج بزرگی و تخت مہان
۱۳۸۴

مرا گشت فرمان و تخت مہی
۱۴۰۵

کہ تخت مہی را جز از ما کس است
۱۴۹۱

ہمان گنج بیرنج و تخت مہی
۱۵۸۳

چنین گفت فرمان برم چون رھی
۲۰۶۵

کند در دل او باشد از داد شاد
۲۳۱۱

بہ بخت و بہ تخت مہی راہ یافت
۲۵۰۵

بزرگی و تخت و کلاہ مہی
۲۶۹۴

شکست اندر آید بہ تخت مہی
۲۷۰۰

بدیشان بود شاد تخت مہی
۲۹۰۲

فریدون کہ بگذشت از اروند رود

بہ فرزند باید کہ ماند جہان

چو آراید او تاج و تخت مہان

ازو خواست پیروزی و فرہی

ہمی گفت بی تو مبادا جہان

سراسر ز بدخواہ کردم تھی

ز گیتی یکی گنج ما را بس است

سیارم ترا تاج شاہنشہی

سپردم بہ تو تاج و تخت مہی

بہ تخت مہی بر ہرآن کس کہ داد

ہرآن کس کہ او پوشش شاہ یافت

کنون ایزدم داد شاہنشہی

... شود تا شود بوم ایران تھی

کہ شایند ہریک بہ شاہنشہی

تخت ناز

وزان پس گشایم در گنج باز
۱۶۸۸

بیارم نشانمش بر تخت ناز

نشیند به آرام بر تخت ناز	نباید شد اورا سوی جنگ باز
۱۹۷۳	
بدان تا به آرام بر تخت ناز	نشینیم بی رنج و گرم و گداز
۲۹۲۲	
هسانا ز هنگام هوشنگ باز	چو تو نیز نشست بر تخت ناز
۲۹۴۱	

نامور تخت

که آن نامور تخت را نو کنم	همه در جهان یاد خسرو کنم
۲۸۷۸	
بدان نامور تخت و جای مهی	بزرگی و دیهم شاهنشهی
۲۸۹۳	

تخت نو

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو	همی روشن و مایه ور بخت نو
۲۶۷۸	

تخت با نام شاهان

سوی تخت جمشید بنهاد روی	چو انگشتی کرد گیتی بروی
۳۳	
به تخت منوچهر بر بار داد	سپه را درم داد و دینار داد
۲۴۳	
همه پهلوانان فرخنده پی	نشسته بر تخت کاوس کی
۳۲۶	
ز ایران نباشد کسی کینه خواه	بگیرد سر تخت کاوس شاه
۴۸۴	
چو نزدیک تخت سیاوش رسید	بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
۵۹۰	
چو آمد بر تخت کاوس کی	سرش بود پر خاک و بر خاک پی
۶۸۳	
به نخچیر دارد همه روز رای	نه اندیشه از تخت خاور خدای
۱۴۶۲	

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست	فروزنده تخت لهراسپ اوست
۱۴۹۳	
چه نازی بدین تاج گشتاسپی	بدین یاره و تخت لهراسپی
۱۶۷۴	
تو دانی که من پیش تخت قباد	به مردی چه کردم تو داری به یاد
۱۶۸۸	
که خاك منوچهر گاه منست	پی تخت نوذر کلاه منست
۲۷۰۴	
یکی تخت و آن گرزه گاو سار	که ماند آن سخن در جهان یادگار
۲۸۷۷	
که آنرا بنا شاه گشتاسپ کرد	به رای و به تدبیر جاماسپ کرد
۲۸۷۸	
بیاورد پس تخت شاه اردشیر	وز ایران هر آن کس که بشد تیزویر
۲۸۷۹	

نام تخت‌ها^۱

همه زر و گوهر بر آمیختند	به تخت سپهد ^۲ فرو ریختند
۶۴	
ز تختی که خوانی و را طاق‌دیس	که بنهاد پرویز در اسپریس
۲۸۷۷	
بدین گونه بشد تا سر اردشیر	کجا گشته بشد نام آن تخت ^۳ پیر
۲۸۷۸	
مهین تخت را خواندی لاژورد	که هرگز نبودی برو باد و گرد
۲۸۸۰	
کهین تخت را نام بشد میش سار	سر میش بودی برو بر نگار
۲۸۸۰	

*

(۱) در پایان این کتاب تاریخچه ساختن تخت طاق‌دیس و لاژورد و میش‌سار داده می‌شود .
(۲) فریدون .
(۳) تخت فریدون .

نامور تختگاه

همه شادمان نزد شاه آمدند بدان نامور تختگاه آمدند
۳۷۶

تختگاه

نشیند به آرام بر تختگاه همه بنده باشیم و او پادشاه
۳۹۲

جای نشست

به پیش اندر آمد به کش کرده دست برآمد سپهد ز جای نشست
۵۷۶
وزان پس نیا دست او را به دست گرفت و بردش به جای نشست
۷۶۳

تختگاه پدر

چو بنشست بر تختگاه پدر جهان را همی داشت با زیب و فَر
۲۸۲

جای مهی ، جایگاه مهی

بدان نامور تخت و جای مهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی
۲۸۹۳
سوم هفته در جایگاه مهی نشست اندر آرام با فرهی
۱۳۶۵
چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
۲۰۷۳

پیشگاه مهی

یکی آرزو دارد اکنون رهی بدین نامور پیشگاه مهی
۱۴۰۲

کرسی‌ها

۱ - از نظر جنس و گوهر

کرسی لاجورد و فیروزه

جهاندار زرین یکی تخت کرد دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
۱۷۷۲

گاه‌ها

۱ - از نظر جنس و گوهر :

گاه فیروزه

وزان پس همه گنج شاه و سپاه چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
۳۳۰

۲ - از نظر صفت و نسبت :

گاه ایران زمین

بگیرم سر گاه ایران زمین به هر مرز بر ما کنند آفرین
۱۵۷۶

گاه پدر

چو بگرفت کاوس گاه پدر مر اورا جهان بنده شد سر بسر
۳۱۶

گاه تابنده

نشسته بر آن خوب تابنده گاه همی کرد از آن به لشکر نگاه
۱۵۲۲

گاه خسروی ، گاه خسرو

چو سالار هشیار بشنید تفت بر گاه خسرو خرامید و رفت
۱۰۶۸

نمانی مگر بر فلک ماه را نشائی مگر خسروی گاه را
۲۱۶۳

چو بر خسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی به سر بر نهاد
۲۹۶۳

گاه ساسانیان

دریغ آن سر گاه ساسانیان دریغ آن فَر و برز و تاج کیان
۳۰۰۵

گاه شاهنشهی

خرامید برگاه و باره بیست به گاه شهنشاهی اندر نشست
۱۵۴۱

گاه شاهی ، شاه ، شاهان

به آرام بنشت برگاه شاه برفتند ایرانیان بارخواه
۲۱۱۷

کنون ما نشینیم برگاه او به مینو کشد بیگمان راه او
۲۲۱۸

همیشه به نیکی بود رای او ابرگاه شاهان سزد جای او
۲۵۵۴

به یزدان که از من نبود این گناه نجستم که ویران شود گاه شاه
۲۹۱۱

گاه فرخنده

به خسرو سپردند و بنواختش برگاه فرخنده بنشاختش
۲۱۲۰

گاه کاوس

به رستم دهم گنج و تخت و کلاه نشانمش برگاه کاوس شاه
۴۴۲

گاه کیان

زگاه کیومرث تا این زمان چو تو شاه نسپرد گاه کیان
۲۵۲۶

گاه مازندران

همی گنج بی رنج بگزایدش همی گاه مازندران بایدش
۳۱۹

همه برتری را بیاراستی چرا گاه مازندران خواستی
۳۲۹

اگر گاه مازندران بایدت مگر زین نشان راه بگشایدت
۳۵۸

گاه مهی

زفرزند قارن بشد سوفرای بیاورد گاه مهی باز جای
۲۶۵۹

گاه نو

فریدونت گاهی بیاراست نو	ز تاج بزرگی گریزان مشو
۱۳۳	
بدید و سر و افسر شاه نو	چو بنشست گرسیوز و گاه نو
۵۷۰	
نشانند با تاج برگاه نو	ازین دیوزاده یکی شاه نو
۷۰۳	
بسی آفرین خواند بر شاه نو	چو دید آن نشست سرگاه نو
۷۸۷	

اورنگ‌ها

۱ - از نظر جنس و گوهر

اورنگ زرین

بر اورنگ زرینش بنشانند به شاهی برو آفرین خواندند

۲ - صفت اورنگ‌ها

اورنگ کیان

مرا داد اورنگ و فر کیان تن پیل و چنگال شیر ژیان

۷۵۹

اورنگ شاهی

ابی تو مبادا جهان يك زمان نه اورنگ شاهی و تاج کیان

۳۹۴

نماند درود و نماندت بخت نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

۱۴۱۹

ابی او که اورنگ شاهی مباد بزرگی و بزم و سپاهی مباد

۱۵۹۰

چو پیدا شد آن فَرّاورنگ شاه درفش بزرگی و چندان سپاه
۳۹۹۰

تاریخچه ساختن تخت طاق‌دیس ، لاژورد و میش‌سار

پیشینه تخت طاق‌دیس بدین‌گونه بود که فریدون پس از آنکه بیادشاهی رسید به جهن برزین فرمان داد تا تختی نامور برایش بسازد و برگرداگردش گوهر بنشانند .

یکی نامور شاه را تخت ساخت گهر گرد بر گرد او بر نشاخت
۳۸۷۷

چون آن تخت پرمایه آباد شد به سازنده آن سی‌هزار درم باتاج و گوشواره بخشید و عهد ساری و آمل را بنام او نوشت . فریدون سه‌چیز برپادشاهی خود افزود و آن تخت و گرزگاوسار و هفت چشمه گهر بود .

پس از فریدون آن تخت به منوچهر رسید و از آن پس هرکس که به پادشاهی رسید بر آن زیوری افزود . چون به کیخسرو رسید بر آن فراوان افزود و براین‌گونه تا به لهراسپ رسید . چون گشتاسپ پادشاه شد و آن تخت را دید به جاماسپ گفت که بر آن تخت چه باید افزود او با دانشی که داشت شمار سپهر بلند را بر آن نقش کرد .

برو بر شمار سپهر بلند همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا به ماه بدان تخت‌کرد او بفرمان شاه
۳۸۷۸

پس از او هر یک از شاهان از زر و سیم و عاج و شیز بر آن افزودند .

ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز همی بر افزودی بر آن چند چیز
۳۸۷۸

هنگامی که این تخت به سکندر رسید آنرا از هم پاره کرد و بسیاری از تکه‌های آنرا نهان کردند تا نوبت به اردشیر رسید و نام آن تخت کهن‌گشته بود . اردشیر تا زنده بود نتوانست که آنرا از نو بسازد و همین‌گونه ماند تا به پرویز شاه رسید . او از هر کشوری مهتران را خواند و درباره آن تخت با آنان سخن راند و گفت آرزو مندم

که آنرا از نو بسازم تا یاد من بکنند . . . پس شکسته‌های آنرا گردهم آورد و تخت اردشیر را از هم جدا کرد .

بیاورد پس تخت شاه اردشیر وز ایران هرآن کس که بد تیزویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت بهنگام آن شاه پیروز بخت

آنگاه فرمان داد تا از همه جهان هزار و صد و بیست استاد گرد آمدند تا آن تخت را از نو بسازند و هر يك از آن استادان سی شاگرد همراه خود داشتند . پس از دو سال آن تخت بلند را برپای کردند . بالای آن صد و هفتاد شاه‌ریش و پهنایش صد و بیست ریش می‌شد که کمتر از بالایش بود . در هر سی روز ماه هر بامداد فرش دیگری بر آن گسترده می‌شد روی آنرا با فیروزه‌هایی که بر زر نشانده بودند نگارین کرده و میخ و بش (بند فلزی) آن از نقره خام بود که هر یکی از آنها شصت و شش مثقال وزن داشت . هنگام فروردین در پس آن تخت دشت پیدا و درپیشش باغ نمایان بود و چون خورشید در برج شیر می‌گشت پشت آن تخت بسوی آن بود و در هنگامه تیرماه که زمان میوه و جشنگاه بود روی آن تخت به سوی میوه و باغ بود تا بوی هر میوه‌ای به آنجا برسد . زمستان که گاه بادونم بود کسی بر آن تخت دژم نمی‌گشت چون طاق‌های آن با خز و سمور که درخور شهریار باشند بسته شده بودند و هزار گوی سبب و زرین بر آتش نهاده بودند تا گرما بیخشد و درخشش نماید و هر يك از آن گوی‌ها پانصد مثقال سنگینی داشت که در آتش مانند بسد شده بودند ؛ نیمی از آن گوی‌ها در آتش جای داشت و نیمه دیگر در دسترس پهلوانان بود . نوزده ستاره و ماه تابان از برجی که به برج دیگر میرفت به چشم اختر گرای دیده می‌شد و هر چند پاسی که از شب می‌گذشت از روی آن دانسته می‌گردید . چند برج را زرین ساخته و گوی‌ها را آگین نشان داده بودند و شمارش اینها را کسی نمی‌توانست بکند هر چند که بسیار با دانش بود . خوارترین گوهری که بر آن بود هفتاد دینار بها داشت و بسیاری از آن‌ها ارزشش بیش از هفتصد دینار بود ؛ بسیاری از سرخ گوی‌ها را بودند که ارزش آنها را کسی نمی‌دانست و هنگام شب تیره مانند ناهید روشنی می‌بخشید .

سه تخت پرمایه دیگر بود که سرپایشان گوی‌ها آگین بود و آنها را برنخت طاق دیس نهاده بودند که پایه زرین و گوی‌ها رنگار داشتند . تخت کوچکتر را میش سار می‌خواندند چون سر میش را بر آن نگاریده و تخت بزرگتر را لاژورد می‌نامیدند و سومین تخت را سراسر با فیروزه ساخته بودند .

آن کس که دهقان و زیر دست بود بر میش سر باید بنشیند و سواران بر آن گنبد لاژورد می‌نشستند و جای دستور بر تخت فیروزه بود .

جامه زر بفتی بر آنجا گسترده بودند که بالای آن پنجاه و هفت رش بود و ریشه‌های آن با گوهر بافته شده بود و شوشه زر بر آن می‌تافت و نقش آسان را نشان می‌داد و بهرام و کیوان و هرمزد و مهر و ناهید و تیروماه بر آن نمایان بود. بر روی آن گستردنی هفت کشور را با دهقانان و گردن‌کشان می‌نمایاند و بر او چهل و هشت شاه را با تاج و گاه خود نشان می‌داد.

رسید آن گرامی سزاوار گاه
وزان تخت چندی سخنها براند
به شادی سوی گرد کردن شتافت
وز ایران هر آن کس که بُد تیزویر
به هنگام آن شاه پیروز بخت
ز مکران و بغداد و ایران زمین
که کردار این تختشان یاد بود
ز رومی و بغدادی و پارسی
به دو سال تا کار برهم زدند
درخشنده شد روی بخت بلند
چو هفتاد رش بر نهی از برش
که پهناش کمتر ز بالاش بود
یکی فرش بودی به دیگر نهاد
ز پیروزه بر زر کرده نگار
یکی زان به مثقال بُد شصت و شش
پیش دشت بودی و درپیش باغ
مرآن تخت را سوی او بود پشت
که میوه و جشن گاه آمدی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
بر آن تخت برکس نبودی دژم
ز خَز و سمور از در شهریار
بر آتش همی تافتی جامه دار
کز آتش شدی رنگ همچون بسد
دگر پیش گردان سرکش بُدی
همان ماه تابان ز برجی که رفت

بدین گونه بُد تا به پرویز شاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند
از ایشان فراوان شکسته بیافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر
بهم در زدند آن سزاوار تخت
ورا درگر آمد ز روم و ز چین
هزار و صد و بیست استاد بود
ابا هریکی مرد شاگرد سی
نفرمود تا يك زمان دم زدند
چو برپای کردند تخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش
صد و بیست رش باز پهناش بود
بسی روز در ماه به هر بامداد
به رویش ز زرّین صد و چل هزار
همه نقره خام بُد میخ و بش
چو اندر بره خور نهادی چراغ
چو خورشید در شیرگشتی درشت
چو هنگامه تیر ماه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی
زمستان که بودی که باد و نم
همه طاقها بود بسته ازار
همان گوی سیمین و زرّین هزار
به مثقال از آن هریکی پانصد
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی
شمار ستاره ده و دو و هفت

چه زو ایستاده چه مانده به پای
 ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
 از آن برجها چند زرّین بُدی
 شمارش ندانست کردن کسی
 هرآن گوهری کش بها خوار بود
 بسی نیز بگذشت بر هفتصد
 بسی سرخ گوهر بُدی کس بها
 که روشن شدی زو شب تیره چهر
 سه تخت از بر تخت برپایه بود
 ازین تا بدان پایه بودی چهار
 کهین تخت را نام بُد میش سار
 مهین تخت را خواندی لاژورد
 سدیگر سراسر ز پیروزه بود
 هرآن کس که دهقان بُد وزیر دست
 سواران بی باک روز نبرد
 به پیروزه بر جای دستور بود
 چو بر تخت پیروزه بودی نشست
 یکی جامه افکنده بُد زربفت
 به گوهر همه ریشها بافته
 برو کرده پیدا نشان سپهر
 ز ناهید و تیر و ز گردنده ماه
 هم از هفت کشور برو بر نشان
 برو بر نشان چل و هشت شاه
 به زر بافته تاج شاهنشهان

بدیدی به چشم سراختر گرای
 سپهر از بر خاک بر چند گشت
 چه مایه از آن گوهر آگین بُدی
 اگر چند بودیش دانش بسی
 کمایش هفتاد دینار بود
 همی گیر ازین گونه از نیک و بد
 ندانست کش ماند بی منتها
 چو ناهید رخشان بُدی بر سپهر
 ز گوهر سراپای پر مایه بود
 همه پایه زرّین و گوهرنگار
 سر میش بودی بر و بر نگار
 که هرگز نبود برو باد و گرد
 برو هر که دیدیش دلسوزه بود
 ورا میش سر بود جای نشست
 شدندی بر آن گنبد لاژورد
 که از کدخدائیش رنجور بود
 خردمند بودی و مهتر پرست
 برش بود بالاش پنجاه و هفت
 ز بر شوشه زر برو تافته
 ز بهرام و کیوان و هرمزد و مهر
 پدیدار کرده بدو نیک شاه
 ز دهقان و از رزم گردنکشان
 پدیدار کرده سر و تاج و گاه
 چنان جامه هرگز نبُد در جهان

۲۸۷۸ - ۸۱

